

بیست بروی بستان شد مطلع نوان
 قسمت تا کرد در عشق جان نرد
 شاخ طوبی میخلد چون خار در چشمان
 میرسد تا عرش برشت ناله افغان
 در ازل کردند ملک عشق در فرمان
 دیده تصویر شد این دیده حیران
 کی ز نزد خای تعلق دست در دامن
 بازتر کردست مهرگان دیده گریبان

گل کند تا سر نوشت عشق از عنوان
 چشم بچو آب دل بیای جان تیر
 قامت آن ز شک گل تار شد در جانم
 گوش کن گوش ای مینه محرمان که بچو
 باج خواه از قسین فرما دیم در قلم
 از گلستان تصویر تا گل حیرت دید
 هست ای بالای هر دو عالم است
 من نسیدایم که منظور نظر ز سار کجست

در شب و تارک کشته

پر و چو رنگ گل از پیرهن مبارز
 جز اشک گرم نمانده است در کن مرا
 بجای سبزه و دلاله از مزار مرا
 بیاب پیاله کجا پیش کند خمار مرا
 کشیده بر سر کوی تو روزگار مرا
 چنان نشاند بر آه تو انتظار مرا
 نه موشی نه رفیقی نه عنکبوت مرا
 نمانده هیچ درین شیوه اختیار مرا

و دوزب که غم گلرخان فشار مرا
 ز بسکه در شب بچران گداختم چون شیخ
 ز عشق لاله رخان داغ در لحد بروم
 بدین از گل روی تو سیرتوان شد
 چو طفل شیخ که در مکتبش کشند زبده
 شدیم خاک و از ان خاک رسته نگرهها
 درین زمانه کفیم با که شیخ در دجله
 ز عشق منع مکن تا صبح که مجبورم

درین دیار چنان خوار گشته ام کشفی
 که اعنت بارنا شد جو قول بایر مرا

خیال باریست آذربیلین تا زنده نمون
 قضای نوشت تو ام سر نوشت یا مضمون
 چرا بندی بدام زلف خود دلها می
 مگر آموزدم چشم پری خوان تو نمون
 نهفتن تا کجا با آستین اشک جگر گون
 که پیش گریه ز جامیر بادیای گردون

بخاموشی کند تعلیم هر دم طبع نمودن
 بجز دیوانگی صحرا نوردی نیست در شست
 تبیدن بر بنا بسمل ششیر اربیت
 من ای رشک پری تدبیر شیرین بند
 غم دل عاقبت گل میکند از چشم خونبار
 اندام تا چه آید بر سرم ز دست من شب

سخن ستانه خیزد از لیم کشفی تماشا کن
 که شب در خواب خوش بوسیدم آن لعل گلگون

دل تشنه خیزد از زرد زنبقین با	بر این زبده دین با
دلی کز نایده عشق تو سستی نمیدرد	بجای او آبی اندرون سینه خون با
بقفل عاشقان ای ترک تیغ افکن کمرستی	نخستین کشتن شمشیر ازت اشکون با
دل جوشش ترا دم بست حرافه زرت یاب	بطوف کتبه کوی تو شوقش زهنون با

بمحمد اندک هم نرم فغانی گشته کشفی
 در است چیره گل رنگ از شراب لاله گلون با

ایکدم میکشی جام می دو ساله را	ایستاده ز شمشاد گلن بالب خود پیاله را
یا همه آنکه سر سبز چاشنی حلاوتی	چند بجام عاشقان ز سر گنی نواله را
ما ز عیان صبر من از کف اختار برد	آنکه بدوشش دیگران میفکنند کلاه را
قصه جا گلدا ز من کی شنو بگوش دل	آنکه زنگ نام من پاره کند رساله را
از لب قدسیان شود نعره آلمان بلند	خصمت غمزه کرده چه چشم ستم هواله را
لشکر و دود که من خمیازه برسانم	از کف ضبط کردیم خمیازه برسانم را

کشفی دل رشته را سوخت تمام جان تن
 آنکه قرین جان غمش در رخ نمود لاله را

شعله عشق تبار در زلف جان دریم ما	آنچه دارد در مع درون زبان دریم ما
----------------------------------	-----------------------------------

<p>شعله از اول فلک گر کشند بود عجب همه را کس تواند شد جویا نگاه عشق بضعیفان اینقدر پیدا نشایان نیست کی توان به هفت عشق لاله رویان را دل بی نظر از شعله آه فلک فرساستش</p>	<p>یک نستان آتشی در استخوان ابریم ما آه را باناله هر دم هم چنان ابریم ما جور با تا کی که جان با توان ابریم ما ازنگ زرد و دیده پر خون عیان ابریم ما سایبان از دود دل بر آسمان ابریم ما</p>
---	---

قصه جانسوز انقت کشفیا نالفت به
ورنه از جور بتان صد داستان ابریم ما

<p>عرفتی بود که او به جفا میکند مرا از خاک من چو سبزه در مشک ناهیا خونم بگردن کفن پابت نوشته اند هر صبح بوی موی تو طرف چمن برده نخبر بدست طرف نقاب است کفنش ساقی بیار با ده که در موسم بهار</p>	<p>این خو گرفتند دل بوفای میکند مرا زلف دراز غالیه سنا میکند مرا طرز خرام و رنگ حب میکند مرا این اختلاط یاد صبا میکند مرا قربان شوم که خوش سبیا میکند مرا این انتظار صبح و صبا میکند مرا</p>
---	--

کشفی ازین حریف چنان جان برده کنه
ابر و جد او چشم جدا میکند مرا

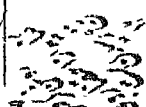
<p>دیده آلوده بخون ساخت نگاه که ترا با که امی ستم ایجاد سرو کار تو شد</p>	<p>کرده آشفته چو من زلف سبیا که ترا کرد و پامال الم چشمت و سبیا که ترا</p>
---	--

<p>چاک زرد اس من دل طرف کلام که ترا آتش زرد بجب گرسخه آه که ترا می بردت شنه لبی بر لب چاه که ترا رسته از مزاج دل مهر گسیا که ترا انتظار که نشانده است بر او که ترا کرد و رسوا می جهان دی چو ماه که ترا</p>	<p>دوسه در دست که بی صبر قرار می شیخ امشب لبی شمع که پروانه صفت میبوی اکیه سید شتی از غمزدگان لطف دین دانه اشک ز مهرگان تو زید هر دم به چو نقش کف پا از سر شب تا سپهر اکیه از شرم مهتاب نگشته به چشم</p>
<p>گشت پامال مالک همه تن چون کشفی تاخت بر ملک دل از غمزه سپاه که ترا</p>	
<p>رضت دل می بده ز گس دلفریب را گر چه بر دوز من بنشاند زلف خشت قیب را همسز ناله ام بدان ناکه عنایت را طبعه هر گس مکن چاشنی زیب را و چه ادا چه شیوه باست آن قلم جایت را</p>	<p>چند بو عده شکنی خاطر ناشکیب را در شب بهیچر انقدر ناله عاشقا زکو خوبی گل دگر بود خوبی روی تو دگر ریخت بکام دیگران قند ز پسته لعل تو طرح قیامت اخاند بر قدم از خرام ناز</p>
<p>به چو فغانی از غضب هوش بود کشفیا آنکه بر تیزی زبان نرم کند ادیب را</p>	
<p>نهفته اند لفظلمات ابھیوان را سرشته اند ز عکس رخ تو م جان را</p>	<p>سواد خط تو پو شید لعل خندان را چکیده لب لعل تو در می یاقوتت</p>

بزم خویش چنین زاهدی که می لاسی بداغ دل لب شکر شکن نمک پاشید درون خلوت دل پیر دیدن رویت بعشوهما برابید صبر از عشقان هزار نغمه سرایم بگلشن خوبه	زیدۀ مکر آن شوخ نامسلمان را شکست خنده بزخم جگر کسان را چراغ سینه نمودیم داغ پنهان را چنین کمر شمشیر که تعلیم کرد خوبان را مران ز پیش خود این بلبل خوش سخن را
---	--

مباحث همچو خرین در چمن جش کشفی بنا که بفسر آشور عند لیسان را	
---	--

دمی بجلس عشاق بی نقاب درآ چمن شکفت و جهانی بسیر گلزار است اگر ترا سز قتل است مر حبادم صبح ز خویش میبردم بی تو این شب مهتاب هوای آتش شوق تو سوخت سینه من	حجاب دور کن از چهره بی حجاب آ تو هم گرفته بخت ساغر شراب درآ گرفته تیغ و سپر همچو آفتاب درآ دمی بخانه ام ای رشک ما مهتاب درآ نمک ز پسته فشان در دل کباب درآ
---	--

رسید فزوده که روز حساب کشفی را رسد بگوش خطایی که بی حساب درآ	
---	---

من از غم خانه روشن کرده ام ظلم نظر بکشا بلب جانست امید نگاه و آرزوی دل و میداخر سحر شرم و حیاتاکی است که درم	بیابشین بیالین تیغ خنجر از کمر بکشا اجل بهره قضا غنا نفس گوید که در بکشا با خوشم در آینه قبا ای سیب بکشا
--	--

<p>چو حرف شکوه سرزد از زبانم گفت از شکوه برو این دفتر میبوده را حجابی دیگر بکش</p>	<p>زمین کل در گریبانم اردو از اشک جگر گونت نظر کن باجرای دیده کشتی چشمم تر بکشا</p>
<p>من بی تابی و غلطیدن در خون تپیدن تو و خندیدن پهنانی و دزد دیده دیدن من خوننا جوژن نمهر ناکامی حمیدین تو و دست از غضب فشاندن در کشتین من و پیش تو سر بردن تو و خنجر کشیدن من از غصه مردم جیب تا دامن در پیدین</p>	<p>تو و خندان شناوان در چمن بر سو حمیدینها من دست از ادب برین و پیش تو نشان تو و ساغر زدن با غیر و قنداز سپینه نشان من از برقرار پهازدن دستی بر امانت تو و از خشم بگفتن من و عجز و دعا کردن تو و بنده قبا بشودن و ستاره گردیدن</p>
<p>فرستم این غزال کشتی بان شمع و فاد شمن من در دست تو دادن تو و پیشش رسیدن</p>	
<p>چون شنیدم بوی گل بوی تو یاد آمد مرا بادل خود گرمی خوی تو یاد آمد مرا رفتم از خود در فتن گوی تو یاد آمد مرا خوبی بالای دلجوی تو یاد آمد مرا سودن پیلو به پیلوی تو یاد آمد مرا</p>	<p>چون نظر کردم گل بوی تو یاد آمد مرا شب ز شمع در پر پر دانه آتش در گرفت بلبلی میرفت بی تابانه سوی بوستان دوش در محض سخن از خوبی طوی گشت عند لبی درین میا چه بیم پیلوی گل</p>
<p>کشتی از کوه کوی نری دوست بر طرف چین</p>	

۴
 خندان بنین
 بخی بستان

	<p>بر سر کوی بتان بوسے تو یاد آدر مرا</p>	
<p>چنین کرشمہ کہ آموخت لبستان مرا کہ سوخت شعله عشقی تو آشیان مرا بگوشتش دل شنود هر که دوستان مرا ز حال من که جنبه کرد بد گمان مرا سپرده اند بدست تو آخسان مرا که دل بان بر سر کوی میکش دغان مرا که لبست ذکر لبست از سب در بان مرا</p>		<p>ز عشق گرم نگه کرد سوخت جان مرا نمود شہپر پرواز حسن ایسج نبود بحر ف قصه مجنون و کوه یکن زود چنان جناب و ستم عادتش بود از پیش بخور از سر کوی تو رخت نتوان بست چه آفتم بر سر جان نا توان بارد چگونہ وصف جمال تو بر زبان آرم</p>
	<p>شده است شمره چو خفا حجاب من کشفی نهفته است همین نام من نشان مرا</p>	
<p>فارخ و از نساک تنهنگار شوقی ان نقابها که ای محراب ابروی تو باشد قبله دایما جمالت آفتاب در و رویت شمع مچھلها که از شمشیر تازت بر طرف نشا و سبھلها درون دیده و دل ساختم بہر تو منزلها کہ دل اور غم بہر تو افتاد سبھلها</p>		<p>بسلمی گر رسی ای باد بعد از قطع منزلها و قل فی آذر نهار با لعل و آبر کسب من سبھل چه شد که راسیہ در آن بجران گوشه بگری بیاد جلوه رقص شنگان خود تماشا کن بی این کلبہ احزان من رشک گلستان کن بیای دشمن جان من میانم قبر بخت</p>
	<p>آمار از فرود کشفی بادہ شمشیر از میاید</p>	

اَللّٰهُمَّ اِنِّىْ اَسْـَٔلُكَ سَاوَدًا وَّ نَارًا وَّ لَهَابًا

رسوای جهان کردستی تو ما را
 در حسرت لبهای مشک خای تو ما را
 دیگر چه کند و عده فردای تو ما را
 آید کجف ارسا غریبای تو ما را
 از خویش تپی ساخته سودای تو ما را
 شرمند ز خو کرد جباهای تو ما را
 بی سر برکت ز گنس شهلاهای تو ما را
 امید نه این بود ز لبهای تو ما را
 تا در نظر آمد قدر عنای تو ما را

حسرت بدل فرود تماشای تو ما را
 دل آب شد از غم و از دیده فروختی
 بی وعده تو ام روز باین روز نشادی
 گاهی بس برش که بدل و دیده بیا لم
 بنشست درون لای جان نقش حیات
 از ابل غایت غلظت انگاشت بر دیم
 بر قیل که کردی سید این چشم غضبناک
 کردی تو را صفر جز ایک و سه دشنام
 در عنای سر جز چشم از نگه افتاد

کشفی چه بلا سحر طاری تو که امروز
 بروست ز خود ذوق سخنمای تو ما را

افتاد بلائی بس بر این بی سرو پا را
 طلی ساخته ام در طلبت مر حکما را
 شد ناله من رو کوشش سر یاد در راه
 کردند نبات زازل ناز و اد ا را
 در صحبت خود بار من در رحمت ا را

تا رنجیت بر سر پا زلف دو تا را
 پیدا نشد از مستزل ناز تو لرغنی
 بلبل زاد بپیش من از زخم میک
 مانند تو هرگز نرسد تند بخوبی
 بر قتل دل خون شده تا رنگ ن بندو

سرشتی
 سرشتی
 سرشتی

<p>پیش تو وزین ندم باد صبارا از غمزه مگر بختیست خون چسبیارا پایال مکن نقشش مزار شهسوارا جز شربت وصل تو بگفت در دوا</p>	<p>تا بونبرد غمیس ز گلزار جمالت شد ز گسفتان تو چو شکفتن غنایار در کوی تو کردست قصاصم قد عشاق بیمار ترا دوش طبعی میان بدم ترنج</p>
<p>کشفی برف ناوک بیداد تو گردید کردند خیرش مگر از آهن و خار</p>	
<p>رسو کند چشم کسان چشم تر مرا سودای زلف یار بود تا لب مرا ذکر لب گرفت دمان در سشک مرا بر رخنه کز خدنگ تو شده در حبس مرا در بینه سوخت آتش غم بال پر مرا بگذشت آب تیغ فراق از سر مرا</p>	<p>مردم ز گریه میفکسند از نظر مرا سر میزنند ز هر سپهر موشک نافه شیرین ترست حرف زبانه ز قد مرا از پر دیدنت همه چشم نظر ارگشت این مرغ دل نواز از ل مضمحل سرشت آختر بجز قصر صبور ی ز یافتاد</p>
<p>کشفی چو شمع کار بفسرد اینکشد در سینه هست یکدو نفس تا سحر مرا</p>	
<p>اکشالی بگمان از کشته دستش خور دورا فرد کردی مگر در زیر قائل خجسته خود را چنان بنیم در آغوش رقیبان چه خود را</p>	<p>سیا لای قلم را از خون من دوش و بر خود را بعالم زنده نگذاشت این مرگان خور خود را گذارد کس بعالم جهان خود در قالب دیگر</p>

<p>نهان درم سبان بنگ دل انگور خود را باب با ده شتم حرف در فخر خود را اگر خصمت دهم یک لحظه چشمان خود را</p>	<p>سپا در سر کنند بود جگر از دامن آسم بدیش چشم میگویند تو تاته کرده ام زانو رود عالم بغیر تاب فدا در طرفه لعین</p>
--	--

<p>رساند تا بگویش مشت خاکم را مگر کشتی کفم فرشی به باد صبا خاکستر خود را</p>	
---	--

<p>رشته عرش بگذران گوشه بام خویش را باز و بال جان کن در عده شام خویش را زهر مکن بجام من شهید کلام خویش را خانه هر گس مکن حلقه دام خویش را تلخ مکن بر غم من عیش مدام خویش را مورد رحمت کند شاه غلام خویش را آنکه زانم کند طرز خرام خویش را شربت مدعی مکن باده جام خویش را</p>	<p>خیز و باز بر فراز قدم تمام خویش را این دل ناصبور را طاقت انتظار نیست ناز و کرمه خوش بود این صبح حرف پرچرا جز من این چکس لائق خدمت نیست ساقی و مطرب مستی نمرده طرب نیست بنده خاصم از کرم لطف همیشه بایدت باز بقتل عاشقان محو گشته میرود جرعه کش شراب عشق نیست چون بنده یگری</p>
---	--

<p>غزوه بلا کشتی کشتی اول شکسته بر سر کوهی تو گلند طرح تمام خویش را</p>	
--	--

<p>کهن سیخ بخونم آستین را رد می تو خور آسمان زمین را</p>	<p>فراخست به چو تن کین را این محبت به حسن خود که نبود</p>
---	--

<p>چون تو بست حسرت آفرین را روی چو تو شوخ همه بین را این تازه جوان نازنین را این دشمن جان بلای دین را مرگ بست دوا حسن حسرتین را سر داده ام آوارشین را</p>	<p>کافر پیری دگر چسبیم شاید که نذیر ناصح من کس دل ندهد چگونه یار بیداد و جفا که کرد تعلیم در دم نشود به از میسما ای هم نفسان سز زنده و دست</p>
--	---

کشفی چو تیل میدید جان
 وقت است نگاه آفرین را

<p>ساز قیامت آشنایانم فتنه زانی را هم نفس مسیح کن گسل کر شمه زای را رخصت غنچه سوز گرده بی گیسوی ساری را باز میار کافری ای بت من خدای را برده ز یاد کاروان زمزمه درای را گرد بر تو سرده هم گریه پای پای را</p>	<p>خیز و بنابر کشا طره بر شکسای را مهر سکوت بر شکن از لب روح پرور بر سر نامه حبیل دست قضا فکرم شد لطف دلخ اگر گنی صدفه ز جو زو نیست نغمه عشق جوش نواز تیر دل که نالاک سیل شرکم این زمان تالیب بام میر</p>
--	--

خاک در مبخان بود بستر خواب کشتنیا
 باش سر نمود ام خشت کلیسای را

عکس حسرتش فراید آید تا کینه را
 آتشی بیار شش نماید آفتاب مینه را

<p>نیست تنها شانه از دستش برایشان بنگاز در آن حسرت نه تنها داد خاکم را بآباد منکه حسرت را بمیزان نظر سنجیدم غیرت حسن تماش با حیا تو ام فساد</p>	<p>زلف سپی که افکند در هیچ کتاب مینه را کرد روی آتشینت همچو آب مینه را پیش رخسارت نیارم در حساب مینه را آن پری هرگز نه بندنی حجاب مینه را</p>
--	--

<p>کیست کشفی تا نسوزد گرمی نظاره اش کرد عکس روی چون آتش کباب مینه را</p>	
---	--

<p>بر سر کشته چشمت گذری نیست ترا مرنی شد که بخون جبرکت پرورد با این دل شده پروانه چهلانی از عشق امده تو هم از روز قیامت بگذشت باش ای ناله که این هرزه درانی تا چسند</p>	<p>از اسیر خم زلفت خسته نیست ترا مگر ای نخل محبت ثری نیست ترا این رخ زرد و چنین چشم تری نیست ترا بان مگر ای شب هجران سحر نمی نیست ترا تا بگویش نسبی یا اثری نیست ترا</p>
---	--

<p>جاگزین است بکوی تو ز عمری کشفی چون برین بوق مسکین نظری نیست ترا</p>	
---	--

<p>لکش ای دشمن جان بی تامل بجز گین را بسم زریب چشم از حیا و زود بی فتن شب وصل سفت بهشت باز و بگین خوش نام چنین بی تاب گذرای ستمگر بر سر شتم</p>	<p>بکش بی جرم کی از زمین و زمین مسکین را سرت گروم کجا که خوشی این رسم داین را مختلف بر طرف گیر میگویند بر چنین چنین را لکن بگویند بخوبی تازه این پای نگارین را</p>
--	---

<p>ندانم تاجه خوابی کرد آخیزی بت کافر چنان گل میکند از شوخی گلگون چاکت تو امشب گوش بر نهانه آغیز میدار ندانم زبیا خوش که باشد آن فاشدن</p>	<p>که بر دی در بگاو اولین از من دل دین که روزی ترکی از خون تا حق دامن بین بچشم خویش من سبم تلخ کردم خورشید که میدارد بکف مشاطه امشب زلف مشکین</p>
--	---

بخاک و خون بتیان افتاده کشتی بر سر است
ستارای ترک بدخوبی محابا نوسن کین را

<p>ناشد از پیش نظر آن گل خسار جدا تو خدا گشتی تو در غصه جسم از من زار نه پسندی که برم حسرت دیدار بگور تا گوارای جهان جمله گوار است مگر دوش از غم همه شب پرد و بافتان بدم</p>	<p>استنیم نشد از دین خونبار جدا طاقت صبر و خرد شد همه یکبار جدا یکدم ای یار مباحش از من بیار جدا توان دید که از یار شود یار جدا یار در خانه جدا من پس دیوار جدا</p>
--	---

بی گل روی تو کشتی هزار افغانست
بچو بلیل که گسند ناله ز گلزار جدا

<p>تا کجا در غم عشق تو کسشم خوار بیا هرت ناوک مرگان تو کردم دل آ من نصیر بان تو فرزند کالی شیخ از که آموختی ای یار جفا کار بگو</p>	<p>چند ای کافر بی جسم جفا کار بیا از که آید چون خسته جگر دار بیا می تراود همسر از طرز تو عیار بیا روش جو در دره در رسم دل آزار بیا</p>
--	--

سازگار و نیکو دوستی

<p>شد صرف تو لآدل الفت طلب ما در حبت فردوس رود بولوب ما هرگز متغیر نشود روز و شب ما هر لحظه زند با تکب انا الله حطب ما</p>	<p>ما نسیم که جز مهر و وفا هیچ نداییم ما جلوه پرست رخ چون شعله ناییم از اهل کما نسیم که در عالم ناسوت دل بست بگلزار صفا شجره موسی</p>
<p>ما نسیم درین دیر کهن پیسر خزان کشفی تو پیرس از نسب و انجیب ما</p>	
<p>رسد بعرش برین ناله شبانه ما دیکه یار بدر زد قدم ز خانه ما بدر تا بزبان میسود فسانه ما شده است کعبه مقصود آستانه ما که میچکد دم منصور از ترانه ما مگر بشهر شما نیست آب و دانه ما اسباق عرش برین ست آستینانه ما که نیست قدر و فانیج در زمانه ما</p>	<p>بچرخ خیمه زند آه عاشقانه ما زمانه رو بقفا پیش سپیل او میرفت زیاد پرو جوان رفت قصه مجنون از ان زمان که بکاشانه انوشیروان بهر گد رسن دار بر سر نازت بحال غمزندگان ای بتان جفا چند بلند عرصه افتاد شاهباز کمال چو گفتش که وفا پیشه باش گفت بنا</p>
<p>ببین چه سحر حلال است شعر اسلمی که می رود بدل این حرفه جاودانه ما</p>	
<p>شد و ثمن جان ما چون شمع زبان ما</p>	<p>پی برد رقیب امشب ز سوز زبان ما</p>

<p>آنست نهان اینست عیان ما روزیکه بدست تو داد نزع انان ما کس نیست که تا پرسد از هم نفسان ما با همه که آینه در مهتاب و کستان ما روز گلشن قدس آید این سر مروان ما</p>	<p>دل بی تو سپهر دم چشم نیست غم بزم مشقستیم بخون خود مادست تمنا را پیدا نبود هرگز امروز سر سراع ما ماید رخ چون باهش صد پاره کندل ما تقر تو بر عنائی اندازد گرد او ارد</p>
<p>هر کو چو در بر بر زن در بزم سخن کشتنی شد شمع سخن روشن از گرم بیان ما</p>	
<p>بیا امشب که از غم با تو گویم دستاخی را که آرد بر سر بالین من نامهر مانی را که حسن برون زان فرونت کند رسوا چهانی را فرستادم به بزم ما چین دل نازدانی را صدای ناله من گم کند ره کاروانی را که گشت آخرت بیدار مگر مسکین جوانی را</p>	<p>مکن از زده ترای بنگان آن زده جانی را بلب جانست دل حسرت دیدار چه انام من از وضع تو ای طفل بر با نازد آستم رساند تا بگوش حرف جانم ساجی را ز دل بجزنگ آواز جز بس خبر یادم بخیزد بلندست از سر کوی تو هر سو شوخو غوغائی</p>
<p>چو دیدم عاقبت خود دشمن خود بوده کشتنی ز آرد گرم آخر سوختی بر استخوانی را</p>	
<p>بنفشه زار ز کن عارض سخن سارا تو تو سر روی زلف عنبر سارا</p>	<p>بچه بر بگلن این زلف عنبر آسارا تمام گلشن خوبی بود سر پایت</p>

<p>بجلوه در بکشا گلشن تماشا را که جادو بهر چمن عند لیب شهید را ز آسمان بزمین آورد مسیحا را چگونه سرده هم این مرغ بند بر پارا همان کرشمه که در خواب شد ز لخی را تمام عمر برود ز آوریم شبها را اگر سرم رود از تن نیکشتم پاپا برشته اند باب و گل این متنار را کشود ناله من عقده شریار را</p>	<p>محباب خوش نبود ای گل همیشه بهار بجز کرشمه عاشق نواز مشا بدگل کرشمه لب لعلت دم سخن گفتن اسیر در شکن زلف نست طائر اول به نیر و زو صالست چشم ستریم اگر وصال تو کیش بکنند روزی ما زود و شمع قصا در ازل خمیرم کرد بهوای وصل تو هرگز نیر و داند گل کشید بر بنگ در غم تو فریادم</p>
---	---

	<p>بنای عالم بالا ز یافت کشفی دهم فشار اگر ناله بنگ سارا</p>	
--	---	--

<p>یابده صبر و قرار این دل شیدایی را غمزه آموزد ادب چشم تماشائی را آفریدست خدا بهر تو عرسانی را بسر افتاد نیالی دل سودائی را من چه جان سج کتم این شب تبهائی را زنده کن از لب خود نام مسیحا را</p>	<p>یا برجم آر خدا یا بست هر جایی را دور یاش از نگه قفس زنده را نظر رنگ روی تو بود روکش صدف باغ و با جای خود در شکن زلف بتان میخا عرصه شد رنگ بدل در شب تلخی از آیکه از اصل تو اعجاز میخا پیدا است</p>
--	--

<p>هر نفس آینه را پیش رخ خود مگذار در غم بجز تو تا گریه گلویم نگرفت خنده بر زردی رنگم نتوان کرد ای شیخ گرمی حسن فسوخ از دم مردم باید نال از خون جگر است جنت را در پای</p>	<p>حیرت آباد کن چشم تماشا فی را کردم ناله من بر آه فلک سانی را زعفران زار کن کویچه رسوائی را سبز کن از لضم گلشن عرسانی را که رساند خبر آن محو خود آرائی را</p>
<p>یا تو از خانه اسلام بزرگ کنشنی یا دهره خابدل این کافر تر سانی را</p>	
<p>توان نهفت چشم تو زنگ زرد را تا رنگ ارغوان و همسایه لاجورد را بی طاقمی نوزده بساط نبرد را یکجا قرار نیست دل هرزه گرد را شنگ است پای مردمی همه پایم در را شستیم آب و بید ز آینه گرد را</p>	<p>بنی صدف ضبطی کنم این آو سدر را آغشته ام بخون جگر و دوا نهرش آخر فتاد امن صلحش بدست عجز گاهی کعبه گاه رود بر در کشت فریاد ناله همرو بانگ جرس نشد از فیض گریه رفت کدورت ز خاطر را</p>
<p>کشتنی که گردنش شود خشم به پیش کس دارد بدوش غاشته ابله در در را</p>	
<p>شمع سست چو پروانه بگردد شرم را لشکست ز باغ جسم فرقت کمر را</p>	<p>تا روی تو زد شعله درون جگر را چون نبتش قدم طاقت رفتار زاریم</p>

کله برندان
ای این سخن

<p>شد صبح وزفت از نظم تیرگی شب جان بر لب در دل هوس وی تو بابت صد بار اگر سر بر آسند نمیریم تا در ره تجربید فشرودیم قدم را جز روی خوشت گر همه جورنت بینم نویاوه گلزار خلیه سلیم بهشتت</p>	<p>یا روز بد نبال نذار دسحر ما تا گوش تو امشب که رسا ندخبر ما چون شمع سه تازہ بر آید ز سر ما جز سایه مانیت که همی هم سفر ما چون خار خلد لاله و گل در نظر ما آتش اثر آب کند بر شجر ما</p>
--	--

همسایه تنگ است ز فریاد تو کشتنی

رود و تو بجای دیگر امشب بر ما

<p>جان بلب آید از جدتیا ز سد ناله تالاب با مست دارم از غصه بر گاو خنجر توبه کردم ز عیش یار دیگر از جمال تو ای فرشته شمال در نگاه کرشمه بار کس ای بتان باید از خداتری بایس با انتظار و عده هشتام</p>	<p>بر تو ختم است بیوفایتها تا لم از دست نار سائیتها آن پری محو خود نمایتها نبرم نام آشناییتها میچکد رنگ میسر زایتها بسرشتند دلربایتها تا کجا دعوی خدایتها میکنند زور آزایتها</p>
---	--

در این می خرقه تو شد کشتنی

<p>این چه زهد است و یار سایهها</p>	
<p>در شام تا ببحر بر لب است یار بها من و شبان فراق و شمار کو گهها نیش و ز مسیحا علاج این تها بوادی طلبش تا ختم مر گهها ولی که گم شده باشد سجا غمبها کسی که پاک بر اید ز قید ندهها که شمه لب لعلت کشود مطبها نوشته ایچد عشق تو شد بکعبها</p>	<p>چه گویت که چنان بی تو میرود بها تو و مصاحبت غیر و خواب آسایش حرارت غم عشقت غیر و از اول سر غ منزل آن دلر با نشد بها بلگو که از رسن جیس که کی درست آید شد از کشاکش تکرار این آن آید از تنگی دهنمت حرف در وجودش بود معلت دل سپاره در غل دار</p>
<p>بدر قصه فریاد کهنه شد کشف حدیث معرکه عشق است لربها</p>	
<p>خیال زد و رمی بوسد مکان آل احمد را اگر نام خدا بینی تو شان آل احمد را مسیح از جرح می بوسد بان آل احمد را خدا دار در سلامت خاندان آل احمد را چون عیسی بشنود معجز بیان آل احمد را که پابر عرش باشد خادمان آل احمد را</p>	<p>رسد کی دست فکرت آستان آل احمد را حدیث بر آن آبی پرده است از چشم کشاید و هم حرف از زبانش روح میا ز تماشای بعالم تا قیامت زنده باشد نامش نیار در بر زبان از و فراعجاز خود حرفی علو تر سباهش از امیوان ز نجاش</p>

	مرا اندر جز جنبید و شبلی از سیر مقاماتش بگویم با که کشفی از استان آل احمد را	
در ازل رحمت قضا عشق آید گل ما بر تر از سدره جبریل بود منزل ما بجز عشق در آمد بر لب غافل ما حل نشد از خم چو گان کیمی شکل ما در ره عشق بود عالی ما ساغر ما در تی تشد که دو در طلب ساغر ما		سر زنده غسل محبت از زمین دل ما قامت یار چو یک نیره ز طوبی ست بلند اندر آن حال که دل محتما شایقی بود گوی دل در شکن زلف تو افتاد قناد پیش دلدار چو در رنگ تزول است عجب آن محب طایم که چون موسی عمران خود خضر
	در غمت قافلہ سالار چون شد کشفی قیس باید که بسایه عجب محفل ما	
گل کند لاله چو خورشید ز داغ دل ما زمین پس و پیش توان یافت گل دل ما وسعت آبا و جہانت فرغ دل ما سید در این گل خوش رنگت باغ دل ما		آفتابی نست پراز نور ایغ دل ما دل رود پیش تمنا و تمنا پس دل این ستر آن سر عالم همه در وی جایست بیچکد بخت جگر در عوض اشک از چشم
	شکست شد همه اسرار و عالم کشفی روشن از عالم نورست چرخ دل ما	
تو چشم خویش را در زوین بکشنا	که میگوید بشوخی دین بکشنا	

<p>لب خود در سخن فهمیده بکشا لکرامی دلبر رنجبیده بکشا اگر باوزنداری دیده بکشا تو این بند قبایوشیده بکشا بنیران بیان سنجیده بکشا بحال این دل غمیدین بکشا تو چشم ای طالع خوابیده بکشا</p>	<p>سز غماش از عشقت چه حرکت درون خلوت این دیده دول من از غم خانه روشن کرده ام حجاب از مردم بیگانه باید زبان در وصف آن رخسار چون گل تغافل تا کجا چشم زحسم سحر شد می رود آن یار از بر</p>
<p>شرح داستان بجز کشتنی گره از خاطر شورین بکشا</p>	
<p>گهی بروی تو گه سوی خویش دید خدا در آن زمان که جمال تو آفرید خدا زدی چو ترازو سا چه هم ندید خدا پروا دست نظران عاقبت سید خدا بحرف غیر خط رخ بر کشید خدا یعفو نامه عصیان من درید خدا</p>	<p>و میکه صورت خوب تو آفرید خدا بهم قضا و قدر دست خویش موبسید چگونه مثل تو در دین خیال آید هوای سیر که از خانه ات بر آورد همیشه دامنم از لونه این کسبت زین تلاطم امواج رحمت است بچون</p>
<p>بدر بنیده عشق است نام من کشتنی مرا بنام بتان بی دردم خرید خدا</p>	

<p>دوغ جگر چو لاله دم از مزار ما شاید که رفته رفته بر ابرو جای نشین نخست سیاه عاشق و زلف کجی نشان بنشسته ایم بر سر کوی تو آبخندان از دیده ریخت اشک جگرگون بی بزم اگر نه ز زلف پریشان خود پرس این گلشن جلال تو ای رشک لبه بار پیوسته بر لاله اگر این زلف این رخست صبر و قرار و هوش خرد راه خود گرفت</p>	<p>در موسم خزان شده فصل سحر بار ما سیاه آتش ست جل بی خزار ما پرورده شد ز دوده مشبهای تار ما کز جایی خویش باز نخیز و غبار ما رشک گل ست امن حبیب و کنار ما بی تو چگونه میگذرد روزگار ما شاداب شد ازین شیره اشکبار ما گویند خیر باد به پسر و نه سار ما آخر همین دل ست که آمد بکار ما</p>
--	---

کشفی همین چپ در کک سخن طراز
باشد همیشه پیش کسان یادگار ما

<p>دیدم مسروره ناز نشان کج کلهی را ترک نگهش بی سبب مآده بقبلت اینست و عا در شب وصل تو که یار غیب توان گفت که از بهر ایران نترکان دراز تو بود حاجب چشمت تا دشمن غماز شب بد خراز را</p>	<p>کز ناز کشد سوی خود از ره گهی را آن کیست که گوید که کش بی گشی را جز منزل من به نبود چون تو می را بر کند ز کاو نگه خویش سپهر را زیباست سطر پرد چنانی بار گهی را سازیم ز دل سوی تو در پرده سپهر را</p>
---	--

سک خیر و یاری
خبر و نیت
دلیلی سوسان
عنا از نشان
نارنگان از نسوان
اینها بان است

مشایب امید کز مت آمده کشف
باید همه ایثار کرم چون شوی شب را

از کس که بگریز
از کس که بگریز

<p>پنهان نتوان کرد چسبیدن بگنجان را اکنون بچسان ضبط کنم آه و فغان را پاس ادب است آمد و گرفت زبان را پیر این آن ماه نامیم گستان را حسن تو پر آشوب نمود دست جهان را عشق تو گرفته ست گلو پر جوان را هرگز نشناسیم نه این را و نه آن را از دور و در صلا نیست ز من هم نفسان را</p>	<p>اشک بگری فاش کند از زهنان را در عشق تو صد کوبه بلا بر سرم افاد دل خواست که تقزیر کند شکوه جورت با عاشق شوریده مرا چیم چه باکست چون من همه در حلقه زلف تو اسیرند جز وصف جمال تو در گدم نتوان زد گشتیم چنان محو جمالت که ز حیرت از پر خرد عشق مور زید بچوبان را</p>
--	--

کشفی همه مرغان چمن خانه بدوش اند
بایر بجهان روی سیه یاد خزان را

<p>بسم الله عشق تو کنم در فغان را که کجا که کند غیر من این ماه و کتان را از آه سر شستند مگر رشته جان را چون چسبند خندیم زمین با او زمان را نام تو کند شهید و شکر کام و زبان را</p>	<p>باطر زدگر میفکنم طسوج بیان را همخانه دل عکس رخ یار شد مشب پشورده ز شادی شود و تازه ترا زغم سرگشته چنانیم ز عشقت که بگردش شیرین سخن من همه چون قند و نبات</p>
--	---

<p>واجب شرم بندگی پریشان سرفتی است که بر کشتن من نسبت میان تا سوی دل بروی تو رخ کردگان</p>	<p>من بنده آن بنحیبه باد فسر و شرم از نام کمر هیچ نشان بهم میان من هم شده ام سینه سپر پیش جگانه</p>
<p>کشفی شده ام پر نود ساله لیکن در آب و گل هم ریخت قضا عشق جوان را</p>	<p>کشفی شده ام پر نود ساله لیکن در آب و گل هم ریخت قضا عشق جوان را</p>
<p>به لحظه بیاد آرزوی رسول عشق را بخشید نصارت چمن مقلبی را گو یا کند از معجزه در محمد صبت را دیگر نتوان گفت چنین بود العجبی را فیض است از جمله ولی را و نبی را کردند بنامت زازل خوش لقبی را جان بخشی اعجاز تو جسم حلیه را آئیند بدید بار تو در مان طلبی را</p>	<p>کن در زبان از ته دل نام نبی را این تازه گلی سر سبد باغ خلیفه آن خوش نفسی هست که در دم سوسپا شد نور خدا جلوه گر از نور وجودش از مانده اش ز که را باشد همه عالم محبوب خدا رسیدن سرور عالم مشهور شد از قصه خندان بدینیا قصر تو بود در شفا بچهره رضان</p>
<p>کشفی بفرق تو کند ناله و سرباد بشنو ز گرم زمزمه نیم شبی را</p>	<p>کشفی بفرق تو کند ناله و سرباد بشنو ز گرم زمزمه نیم شبی را</p>
<p>که هم رنگ شب یلدا کند روزیایم نه پرسید آن فادشمن گوی حال تبا هم</p>	<p>ندامت تا چه تاثیرست یارب و دایم چه حسرت با که نشتر بر برگ جان میزنم</p>

<p>که می پوشد کسوف سبز ز خاطر ما بسم را نمی پرسد کسی از عذر تقصیر مگر کما هم را برون از کعبه و تخته آوردند ز کعبه که بر دارد بدوش خویشتن بارگتا هم را پیرس از حائلان عرش قدر عز و جاه که بر عرش معلی سایبان شد بارگتا هم را</p>	<p>ز تازی نگاه مدعی این گل شکفت آخر بقلم معنی حسین تو فتوی داد و در حل شدم از خرفشار وین دولت سر سبز فاخته بجز این گل که پندارد حساب و قوت را چه دانی از فلک پروازیم می نشانی منم آن کو چنگ بدالشاه لا امکان بر</p>
--	--

دوستان
بسم الله الرحمن الرحیم
و در این

رسد تا گوش بر کس میکند صد باره دل تشنه
مگر از تیشه سر باد پرورد دید آهستم

<p>این چشم نبود از تو مارا آهسته آهسته بنه بیان چارار این ز کس مست سر مه سارا تا چند کنی ادا حیارار این را زونی از دل بارار گویم چه بخت نارسارار از کف ده بگردم بلارار آن یار تغافل آشتارار آئینه قدرت خدارار</p>	<p>و ساخت در جبارار فرش رهت دیده گل باغزه و عشوه آشتان کن از چهره نقاب زلف بردار من دانه و یاد دل حسنه از ضعف بنیمه راه فادای این زلف مسلسل تو آخر گوید که خبر ز حال زارم آئینه بین و کن تماشا</p>
---	--

<p>گوشید و عازا صبارا پستند ز خون من جسنارا</p>	<p>آورد ز کوی یار بوسنه دیدم که بر می شان بی باک</p>
<p>از یازده بوده است کشفی فریاد تو نفس در ارا</p>	
<p>بدایان که گلباخی من ز من است امشب بکلام خویش مینازم که نشان دروغ من است امشب از آن دو شنید گل صدر در پر امشب چنان جوهر که از دست بر جان من است امشب همین معنی ملازروی طمان و شن است امشب که برق جلوه اش در نیم آتش من است امشب</p>	<p>ز حسن گلنداران چشم من گلشن است امشب نگارم در نعل جامت بکف شیشه در دم چسان بکسرت سنجاب خواب آید که چون زفت از دست می بر سر پران در محفل نباشد غیر آتش چاره جوئی دلغ آتش را بنای صبر و طاقت بر سر باد است میدم</p>
<p>سر لطف رقیب و سیه در بکف کشفی عنان اختیار من بدست دشمن است امشب</p>	
<p>گوش کن ز تر فغان دل نانشاد امشب از جنای تو بریم پیش که فریاد امشب بکش ای شیخ جفا دست زیداد امشب نقشه خون که کشد غمزه جاندار امشب لکن از ناز و گداز عریه و نسیب امشب</p>	<p>میرسد تا فلک از دور تو فریاد امشب جز تو فریادری نیست تو هم میدانی شعله حسن تو پروانه صفت سوخت بهر غم زیز که در اسن بگر بر زده دل بیدان صبور می سپرد اخیره است</p>

روایت الباقی المومنین
من از قصه...

<p>اتفاق است که شد وصل خدا داد ^{مشب} تازه شد در همه جا تا تم فرس ^{مشب} میرود از بر من طفل بر ^{مشب}</p>	<p>آید از راه غلط خانه ام ^{مشب} پیش بر سر زده ام در غم شیرین ^{مشب} هست ای آه که همای یار است ^{مشب}</p>
<p>گشت شیدای جمال تو نه تنها ^{مشب} شده مفتون تو بر بنده و آزاد ^{مشب}</p>	
<p>چون سر شیخ زبان است ^{مشب} آتیم از هم نفسان است ^{مشب} دل که لبر زلفان است ^{مشب} دیده هر سو نگران است ^{مشب} در در سینه نهان است ^{مشب} بسفر بسته میان است ^{مشب} جگری اشک روان است ^{مشب} سر نه چشم برستان است ^{مشب} باز ترش بجان است ^{مشب}</p>	<p>سوز دل گرم بیان است ^{مشب} بهمنشین نیست بجز در ^{مشب} میخندد برگ جان نشتر ^{مشب} و عده کجاست که از غایت ^{مشب} داغ دلی لا صفت دزد ^{مشب} آنکه وی جا بخت آرام ^{مشب} میچکد بخت دل از دید ^{مشب} خاک پای تو درین مجلس ^{مشب} آنکه زرد ووش خندگم ^{مشب}</p>
<p>یار با ^{مشب} صحبت ماه و کستان است ^{مشب}</p>	
<p>طالعم یا درو ایام ^{مشب}</p>	<p>شده هم در ^{مشب}</p>

<p>انچه سباب نشاط است تمام است شب هر چه جز عیش و نشاط است حرام است ^{شب} میکشان کرده که خوش عیش ^{اشبک} و آرام گردش چشم سپید گردش ^{شب} جامه است ^{شب} نظرای چشم که نظاره عام است ^{شب}</p>	<p>ساقی و مطرب دلدار و شراب ^{شب} و در چمن فصل بهار آدمی گشت حلال گوش بر نغمه گوینده فرا باید داشت دور آن طرف نگه دوره پیمان بود عالی محو تماشای رخ چون ماه است</p>
<p>پسچو سلمان شده دلدار بفرمان ^{شب} دو لقمه بنده و اقبال علامت است ^{شب}</p>	
<p>تتم سرو چراغان است ^{شب} که در گلشن خزان است ^{شب} زمین گل در گریبان است ^{شب} ز اشکم در برمان است ^{شب} بکار خویش حیران است ^{شب} چو گل بر نوک مرغکان است ^{شب} بکوی ما که نالان است ^{شب} بجز جانب شتابان است ^{شب}</p>	<p>چو شمع شعله در جان است ^{شب} هو اعینر نشان گل عطر با است ز خون کشتگان تیغ ناز است که می آید که از بصر شارش چه پیش آید که یارب دید و دل بجای اشک گلگون پاره دل فغانم را شنید و گفت باناز که می آید بنید انم که خلق</p>
<p>قتیل آساید ز منت ^{شب} آرا بزرگب شمع مهجان است ^{شب}</p>	

<p>که می بینم در حال خود از روز و گشت شب که می افتد بصدرت نگاهم سوی در شب که بست آن پری شاید که بر عزم من مشب که من از غصه مردم میخورم خون جگر آب نفس در سینه من میخورد چون شمشیر آب که شمع محفل غیرت آن بر شک قشرب</p>	<p>سپاسش ای سنجشین بکیم تو از من بجز آب بیاد زرع رنگه نظارم را تماشا شکن پدید نهایی دل در سینه من نیست چیزی تو با اغیار ساغر منی از عیش و مسیحا همانا گرم خونیز است شرکات که بر عت من از روز دل این زین بی خواب و ستم</p>
--	--

نزیب با غریبان این قدر اعراف انعامت
 که در بیم تو همان است کشفی تا سحر مشب

<p>که میریزد بر من محنت دل از چشم ترا آب خدارای اجل از کشتن من در گذر آب که اندر دنیا گل خنده دیوار و در آب پشیمان گشته ام از ناله های بی اثر آب ای آید بربست در دو امان سحر مشب که ما حبابی دیگر استیم در دل حاجی گشت آب</p>	<p>بدر غم تا چه خون افتاد از غم در جگر آب بفرود آمده وصل است جوش از زود دل چسان بافت نظر بر عارض سپاره اش آب نگرد ای دشمن جان دل سخت تو تا نیری شب بجران تطاول بچو زلف یارید از نه از حال دل که نه از حال آب</p>
--	---

همانا کرده گل تیار مرگ از چهره کشفی
 که می بینم پرستاران او را در خطر آب

آب بست تیغ تو بگذاشت ز سر مشب
 بر بنده که سیاه و چون شمع بگشت آب

کله از شب
دعا بر سر آینه
کله از شب

گل کرد گستاخها از دیده تو مشب دل هم بس بر میدان انداخت پیوسته مشب از من که برد یارب تا یار خیر مشب این کیفیت که می ناله افتاد و بدر مشب گویند که یار من شد یار دیگر مشب	باشک جگر گویم دامن جگر زنگین شد در معرکه بجران افتاد بجان کام کس نیست در پهلویم بخار دل شیدا دانسته فغان من آن شمن جان میگفت از رنگ گشتم خود رایتج ست گلوی من
---	---

آتش بزین بار دگشمنی کرده نارس از آد فلک سایم شد ز بر در بر مشب	
---	--

بیا که بی تو نفس برین ست تنگ مشب منم که میزدم از غصه سرنگ مشب چه دیده که ز نام من ست تنگ مشب که اشک یکدل از دیده لاله رنگ مشب و گر ز بجر چه آماده بجنگ مشب گرفته رنگ دگر آن رخ فرنگ مشب برای کشتن من مینمزد رنگ مشب بر غم بر عیان زخمه زن بچنگ مشب	کز نشسته عدو شام ز چه شد رنگ مشب تو بار قیبه دی ساغر شرباناز همیشه ناز خود بودت از غلامی من کست رشته زخم جگر مگر با آه جگر مگر که غمزه ات سپر از خست ز بسکه سیر حمن کرد در شب مهتاب تی که دوش با غموش سینه ام جاداشت بلو خوش ست من یار در من سیر
---	---

نهفته چند گنی حال تو ایستق کسطنی بگو چه شد که ز رویت پریده رنگ مشب	
---	--

از آب که در این کتب
من آن را در کتب دیگر
نمی بینم

شاید آن شیخ بجام در گران است خیل مردم که هر کویچه دو است یار بر عزم سفر بسته میانست که بکوی تو بچهر گوشه فغان است هیچ شوم هم تن صرف بانست تشنه خون من دشمن جانست	دل بی تاب که در سینه تانست این قلم رشور بشهر از خیر مقدم گیمست آب بلبه بر اینست از دیده ترسمه ریزم بر خیز تر نگاه تو که شد چون من زار می گفتم پیش تو در دول از سوز جگر آنکه دوش از سر باری بکنارم جا داشت
---	--

گشویا این همیشه طاقی از دعه کیست
 که دل و دیده هر سو نگر نیست امشب

دیدن روی ترا آرد که تاب برگل تزد در قرم از مشک ناب بیت ابروی تو کردم انتخاب در بغل از درد میدارم گستا شه عیان راز ز نهان از اضطراب بانست هرگز نمی زبید حجاب آن پری از اول شب شد نجواب	میدرخشد عارضت چو آفتاب هست خسار خورش با لک صنع از بزاران نسخه دیوان حسن با جراحی این دل دیوانه پرس هیچ کس از حال دل مقصود من ز طفلی راز و دارت بوده ام داستان در دول ناگفته ماند
---	--

نیست تنها گشوی از جان بنده است
 هست مفتون خست بر شیخ و شایب

<p>تمام شب بکنارم تو بوده امشب دو انمودی و در دم فتنه زده امشب مرا بریده سسرو انموده امشب بجلوه زنگ غم از دل زدوده امشب هزار بار مرا آزموده امشب متاع صبر من از کف بوده امشب</p>	<p>بجواب عقده زکارم کشوده امشب بوصول شعله دل سر بالتهاب کشید گریخته که ز لیخانه دیده بود بخواب ز نور ما و جمال تو دیده روشن شد نمی شود که من از خنجر تو سر تا بدم بیک گریخته طاقت شکار بوشن</p>
---	--

ز اشکِ سرخ تو زنگِ خنجا چکد کشفی
 تو دین بر کف پایم که سوده امشب

<p>تخضر شد بر لب آب حیاتم را بر امشب که از طغیان فی اشک ست آیم تا کرا کلند آخردل آهن ترا در من سیر امشب چشم من بگ جان منخند چون شیر امشب همانا آخر شب بود اختر در گذر امشب نه من از دل ز حال من در خبر امشب من باز آه فلک سای خود دارم خط امشب ازین بیلو بآن بیلو پیدم تا سحر امشب</p>	<p>بمن از زبانه پشت لبش آمد نظر امشب بغیر دانا چه آید بر سرم از چشم تر بارب بنیارد تاب رسم غمزه خار اشکافیت نظرافتاد تا ز جنبش مژگان خونخوارت برجم آمد دل سنگش که از آه سحر گام عدا و اندچه آمد بر سر و قتم که ای باران باد آن دل نازک بدف دد خدش را ز شتر بزرگ جان بود که من از فرط بیست</p>
---	--

ز نام تا چه دید از دست جور آن بری کشفی

در این شعر از کلمات و عبارات
 بسیار استفاده شده است که
 در این کتاب نیز آمده است
 و در بعضی جاها تغییراتی
 در آن شده است

که باشد بر زماش استین بر شیم بر آتش

آمد چو در کنار من آن یار شد بخواب
یا عند لیب زار بگلزار شد بخواب
بر اوج عرش آه منتر بار شد بخواب
آن بی وفا خانه اغیار شد بخواب
گاه می نشد که دیده خونبار شد بخواب
آن بر حبسین برانوش شد بخواب

قسمت نگر که طالع بیدار شد بخواب
خوابید دل بگو چو دلدار تا سحر
آتش گرفت خانه قدوسیان همچ
بر چند ناله چوب بر آتش گذشت جوش
عمرم گذشت در شب بحر بری و شان
چندان شرب خورد که آخرب نمودی

بسیار است
بسیار است

اشب صدای ناله و فریاد بر نمی ست
کشفی مگر خانه دلدار شد بخواب

باده با جام و سیو جلوه فروش است
چین از لاله گل باده توش است
دل که چون بلبل تصور جوش است
شعش چون زلف بتان خانه توش است
هر کس از هم نفسان باخته توش است
نامه با سوز جگر گرم خروش است
غمزه با عشوه او دوش توش است

سیکشان شده که میخانه بچوش است
عطر نیرست جهان از نفس باد بها
دوش در بزم تو لب نیریز از فشان
عیش پروانه دین بزم بود نادام
از مرگ مگر از رخ زردم گل کرد
چه عیب گر برسد تا پر جبریل آتش
رضت ای صبر و قار و خرد و توش است

خوانده بر سر افسانه چه فسون کشفی

یار مرقال و مقالست همه گوش است مشب	
جان ز غم سخت تنگ است مشب خم زلف تو کشا کش دارد نیست در عشق تو امیدجات دوش تا صبح در آغوشم بود جیب و دامن که بخون رنگین است جان بلب منتظر مقدم کسیت	سرا و سیر سنگ است مشب دل درین قید رنگ است مشب کار با کام نهنک است مشب آنکه سر گرم شنگ است مشب این چو رنگ است چو رنگ است مشب بهر وصل که درنگ است مشب
عرصه تنگ است بجام کشفی یار آ ماده بنگ است مشب	
روشن از روغن وصل است چراغ مشب توسن بهت من یا بزین نگذار رفته رفته خیال تو چنان گم شده ام کی کجا غم گذرد گردول شد او غم آن پی پی پیره در آغوش تنها جا کرد بگذران زهر تا شتاب سرا بستانم	گل هفتاب شگفته است بیاغوش مشب بر تراز عرش برین ست و ناغم مشب که دو عشق تو هر سو بسراغ مشب شد لبالب زمی عیش ایاغوش مشب از غم پر دو جهان ست فراغ مشب گل کند رنگ و گراز گل داغ مشب
چون شود حال تو تا صبح ندانم کشفی که فزون تر نگردم جان تراغوش مشب	

<p>دو سبدم غلغلہ رفتن جان ^{شب} است ہر طرف دیدہ بحسرت نگران ^{شب} است خون دل در عوصن اشک و ان ^{شب} است ہاں مگر آمد آن جان جہاں ^{شب} است خود بخود این مہربانی تاب ^{شب} توان در کفش خنجر و در دست کمان ^{شب} است</p>	<p>جا بجا از غم من بشور و فغان ^{شب} است در فراغ تو بلب آندہ جانم در ^{شب} یاب یار بلب این عاودت تازہ چہ باشد کہ ^{شب} چشم اشتیاق کہ بدل چشم تنہا و ^{شب} اگر د شاید آن رشک قمر در بغیر ^{شب} کت دل این نہ ایم کہ بقتل کہ گریست ^{شب} آن شوخ</p>
--	---

ہتیج در گوش نیاند ز فغان ^{شب} کشفی
 کیست تارفتہ برسد کہ چنان ^{شب} است

<p>انگرن بی وفا با مدعی ^{شب} مچانہ است برفت از شہر با ہم صحبت ^{شب} جانانہ است دل دیوانہ بر شمع رخس ^{شب} پروانہ است کہ ہر ساعت لب و بلب ^{شب} پیمانہ است چہ خوش نام خدا با شوکت ^{شب} شایانہ است چہ شد دل را گرد دیوانہ ^{شب} یا ستانہ است</p>	<p>ہم آغوش تمید نہاد ^{شب} دیوانہ است بگوش من صدای نالہ ^{شب} مای دل نئی آید بلا گردان شود گرد ^{شب} سرشس گردوز بیگاہ ز بستی چہ پاساز ^{شب} دین یارب نہیدم باین حسن و جمال ^{شب} ناز و نگین شاہ خوبانم گلی گر بگلی خند ^{شب} و گلی افتد گلی بجزو</p>
---	---

ہمانا آن وفادار ^{شب} من بر اندازہ گوی خود اورا
 کہ کشفی ^{شب} این چنین از خواب خور بگاہ ^{شب} است

<p>زیرین ہمہ نسرین ^{شب} نسرین پید است</p>	<p>تو آن گلی کہ بہار ^{شب} از شمیم تن پید است</p>
--	---

<p>بهر زمین که گذاری قدم چمن پیداست بجای سبزه در آن لاله و سمن پیداست بجزر کجا که نشیأ مد مراد وطن پیداست صدای تیشه و فریاد کوهکن پیداست که در احنای جگر از ته کفن پیداست بجزر کجا که نشستم انجمن پیداست شعبیه و عده وصل تو از زمین پیداست رود سحر و سری دیگر از بدن پیداست</p>	<p>دم خرام ز قفس تو زنگ می بارد زمین کوچی چنان شگفته گلزار است همیشه خانه بدوشم چو زلف محبوبان چه فتنه است که یارب ز کوه سها و نوز شبید خنجر بیداد لاله رخساریم بر اتفاق غم در دو پنج و ناله و آه وفای عهد تو تشبیه با کمر دارد بکش که در مونس کشتنت مرا چون شمع</p>
--	---

اگر چه لب نکشودم بعد عاشقی
 نیز از نکته شوق از نگاه من پیداست

<p>بگو برای خدا این چه رسم و آیین است یلای دین دل جهان عاشقان است که این قدر برنت صاف تر ز سرین است که جایجا لب زخم شور خسین است در برای چادر ز جربین حسین است که دست قتیق تو در خون هنوز زین است بکام جهان سخن تلخ یار شیه است</p>	<p>همیشه با من سگین ترا سر کین است بی که یوسف مصری غلام طلعت است گرز شیره چاینا سرشته اند ترا چهار شمه به تیغیت نهفت شد یارب بیک که شمه زمین و دوش دین دل برد بگو ز قتل که دل شا کرده اثر ز از آن مین دوسه دشنام آرزو دارم</p>
---	--

بر تیغ و تیر کفن و دستند کشفی ارا
مگر بشفه تو انجام مشقی این است

ای شیخ عزاداری پروانه ضرورت
ای دشمن جان تبت مردانه ضرورت
پایس ادب محرم و بیجان ضرورت
این وقت بدر آمدن از خانه ضرورت
استبازدن یکت و سه پمانه ضرورت
ساعوزدن امروزت بکراهه ضرورت
خودگو که ضرورت ترا بانه ضرورت

اوریا تم من گرمستانه ضرورت
تیزی بگبر برزن و تیری بسول
بنا گرم کن این بمسرد و انجمن
را بوقت من کشته بریز از سر کویت
فصل گل و ابرست هوا مطرب سلفی
گویند که آن عرب جو بر هیچ است
از خلف گاهی بن عاشق مسکین

عمریت که ناله پس دیوار تو کشفی
غخواری این عاشق دیوار ضرورت

پروانه کاسبان من سوخت
زان شعله که جان کو بکن سوخت
بر خواری نل دل دمن سوخت
پروانه اگر چه در گلن سوخت
تا ناله گرم من چمن سوخت
اگر می تن که بر من سوخت

چون شمع زور در جان تن سوخت
استش بدل فکاهم افتاد
سگین دل تن و رونه آهسته
خود شمع کرد هیچ بدوا
ببیل چو منست خانه پرودش
تا شیر تب سردانی تنست

<p>شد شعله فرور عشق در کور پروانه نروی محو شده بود مقبول تو کیست من ندانم</p>	<p>چند آنکه بداغ دل کفن سوخت این دل که چو شمع انجمن سوخت در یاد تو شیخ و بر همین سوخت</p>
<p>بر غزبت از نظر ضرورت کشفی که زدوری وطن سوخت</p>	
<p>تنبانه مراز عشق جان سوخت از شعله آه آتشینم در آب دلم شراره عشق با آتش غصه فراق از دیرن روی آتشینت آخر ز تب جدائی تو</p>	<p>از حسن برشته است جهان سوخت عیسی بچپایم آسمان سوخت خاکر و چپان که آتخوان سوخت آگاه نه که دل چسان سوخت در دین نگاه عاشقان سوخت آن دل که بسینه بود آن سوخت</p>
<p>کشفی غصه دل چگونه گویم کز سوز جگر مرا زبان سوخت</p>	
<p>با من همان تغافل آن دستان است در از صدف بر آمد و از غنچه بود ام در کشید قمری و بلبس ز ناله ماند بیجم دل بر سیده سرخ آشنای بود</p>	<p>بر لب رسید جانم ناز آنچنان که هست نهم تو همچنان بدل من بخان که هست در سینه دل همان ز غمت در فغان که هست با غزه کرد چشم تو خط نشان که هست</p>

<p>حسن چنان خاندان و عشق چنان که هست لیکن سر غرور تو بر آسمان که هست</p>	<p>در گلشن جبال تو باد خزان زبید مارا جبین مجده نشان است بزمین</p>
<p>کشفی چو داله است بیا یاد بگمان ارادلی نمائند و او را گمان که هست</p>	
<p>وی بود که این خسته بر پیلوی تمی جاداشت هر گام ز حسرت همه ره رو لقب داداشت آن راه که تا بار کعبت مر حله داداشت بیا تیر کرا کشت و تیر تیغ کرا داداشت</p>	<p>بیا و آنکه نگاو تو سر لطف باداشت دوش از سر کویست چو دم زخمت بست از جذبۀ عطف جرمت ملی شده امروز معلوم نشد هیچ که دوش از آن خنک</p>
<p>در عشق تو شد سایه فکن بر سر کشفی آز رخسار که در بادیه شوق بساداشت</p>	
<p>دیوانه ایست نیست که بر او گرفت تا دیده ام بدین وی تو خو گرفت ابرو و چشم دق و رخت چارو گرفت گل از چهار عارض اول و رنگ بو گرفت ابیت را بسین که فرسوخ از بر گرفت زان تازه زلف سوزن شکر گان بو گرفت</p>	<p>دل داغ عشق لاله عذار می بر او گرفت گل از نظر قناد و گلستان زباید گرفت شوری فکند حسن طبعیتش جهت آسوخت میل ز من شورین طرز گرفت ماه دو هفته پر تو چه مهر روی تست ای بخیه زن بر تو که دل چاک چاک من</p>
<p>کشفی ام دید چه میفرودش گشت</p>	

سجاده را فروخته حمام و سبوغ گرفت	
دوشینه نگاری چو سحر گزیرم رفت از رفتن یوسف نرود بر سر یعقوب در دیده نگر رفتی و ای شیخ ندانستی پیش آن در عشق عجب آمد رفتی	صبر از دل مپوش از سر و نواز بصیرم رفت آن فتنه که از رفتن یارم بسیرم رفت کز نادک چشم تو چو آب جگرم رفت دلبر بر آمد دل شیدا ز برم رفت
گشقی رخ او سیر ندیدم که بشوخی آن شیخ پری چهره چو برق از نظرم رفت	
آن شیخ جفا پیشه کمر بسته کین است صد فتنه ز گردش از دور بکند دل برد ز کف زاهد محرابشین را گویند که آن شیخ گذشت از سر بسا	دل را بجا برد که دلدار چنین خاست یار بچه سوار است که از خانه زین خاست آن بختی که ز صنم خانه چنین خاست کینم ز دلش رفته و پیش ز چنین خاست
زلفش ز تیره پرده رباب دل گشفتنی آه این چه بلا نیست که تا که ز کین خاست	
ای از تو دل دیدم گرفتار محبت تعلیم ضرورت من لاله و فال از عشق من این نقد و فایانگی آ عیسی نساں هیچ علاج نمیشود	تا بان شده از روی تو خسارت افتاده مرا تازه سرو کار محبت از حسرت شد رونق با از محبت مرگ است و داور حق بیار محبت

کشتنی غم دل حاجت اظہار نژاد
پیدا است ز رویت بعد آثار محبت

گلہای ماتم از جگر چاک من شکفت
خوش غنچه ز دیده منناک من شکفت
گلزار حسنت از شجر تاک من شکفت
این نو سبهار از نظر پاک من شکفت
این تازه گل ز گلشن او راک من شکفت
ہر لاله کہ از حسن و خاشاک من شکفت

چون لاله و اعجاز تر خاک من شکفت
چشمم تر م نمود لب ت را بنخسند و او
تاب زخت بنشہ فرو ن شد ز آفتاب
حسن زخت ز فیض نگاہم نمود گل
گل میکند کہ بچو منت خار در دل است
چون گل شمع از نور قش گل کند شعله

کشتنی با بیاری فکرم درین بین
نخوش گلشنی ز خامہ حالاک من شکفت

حال بیمار غمت امر و چون مرور نیست
بر دلم بیدارم کم کن کہ جور آنور نیست
در عشق سست اینکہ از عیسی علاج آنور نیست
عجیب تر است این پی کشتن ازین زور نیست
برق خرمین سوز نسبت این شمع بزم آنور نیست
غالباً در گلشن نخت بدم نور و زور نیست
بر من این پیدا روز افزون سہیل آنور نیست

بمخود میروزش لبیان ناله جانسوز نیست
نو گرفتار تو ام اندک تسلی نایدش نیست
ای طلیحہ صحرایان بر خیز از پیدی من
کشتن عاشق تو ای دار و ام در زم نیست
از سر لرا تو گر محم خانہ ہمسایہ بوخت
غنچه باغ دلم در فصل گل ہم نشود
روزگاری شد کہ من با چہ نیت شوم

<p>طلال کس در جهان چون طالع فیر نیست</p>	<p>رحمت چون خون بر آن میغیرشادی گشت</p>
<p>مشاید او را همچو زهره سرگوشی با مدعی است</p>	<p>کشفیا امشب که ترغزه اش در لودر نیست</p>
<p>مسکن طالع دل خانه زنجیر شد امشب ز لطف من چون شکر و غیر شد چشم حیرت زده ام دیده تصور شد مصلحت هست که در وصل تو ما خیر شد چه قدر شهره حسن تو جهانگیر شد آب شمشیر تو چون گریه گلوی گیر شد</p>	<p>زین خسار تو تا زلف گره گیر شد آنکه دائم شکرانی من سکین داشت بسکه نظاره آن روی پریش کردم نادگر دل ز زلف صوری در بحر نیست در عشق تو آسوده دلی در عالم جوش لبشنگی از بسکه فرد و سخت جان</p>
<p>سر و مهری چکد از شیوه خوبان کشفی</p>	<p>لکهنه تو در نظرم خطه کشمیر شد</p>
<p>کسی که نشسته بخون بود در کمین نیست بخونم آنکه سر در برد آستین نیست بسی قدی صغنی شیخ نازنین نیست بسین که گرمی آن روی آستین نیست دسیده از شجر سر و یا سینه نیست که آفت ال دین فتنه زمین نیست</p>	<p>پریوشی که زمین بر عقل دین نیست هنوز زنگ غضب میباید که زردان نیست بیتی که هر طرف از حسن او حکایت است حدیث شعله حسنش شنیده میبوم نیست کجاست طره بهفتش زین دستارش بهر طرف که روی هر سپه و ایشا گشت</p>

<p>بن از سر کشفی مخیزای بی جسم دومی نشین که ملاقات واپسین نیست</p>	<p>زین کنارها صنم عشوه جوی ماست ترسم که قطره قطره تراود ز چشم تر یکجا بس و یکدم از سر شوخی قرار نیست گم گشته ام چنان بر عشق او گم از بسکه عشق را جگر تشنه خوش بود طبع غیور عشق چون سرمه بپند نیست</p>
<p>مان در میان رخ و عنق می در سبوی ماست ببریز حسرت این دل از آرزوی ماست چون برق گرم جلوه بت تندخوی ماست عمری گذشته است که در جستجوی ماست چون گریه آب تیغ گره در گلوی ماست تنها شب و راق بخود گفتگوی ماست</p>	<p>آتش پرست جلوه خوبان مهوشم کشفی از خاکهای بتان آبروی ماست</p>
<p>دل جان هر دو ز کار و جهان آزاد چون تو ظالم پس ما در گیتی آزاد ورنه در آنجنت هر کس در خاکست صبر راست است بدورت چقدر بنیاد آنکه این جور و چهار بتو بد خود است شمع سان از غم دل کار بر افشاد</p>	<p>تا سر و کار من خسته بعشق افتاد است هی شناسم که شود زیر زبانه بزم آن منم که پس دیوار تو می نامم زار ببچکس تاب بجای تو نیار در خلق کاش میداد من صبر و تحمل اول داستان شب بچران تو ز صبح میرس</p>
	<p>کلبه شو عکده بیش نباشد کشفی</p>

	مسکن عیش و طرب شاه جهان آباد است	
<p>بچه شمشاد بلند از نفسم فریاد است طبع خوزیز که مائل بشکار افتاد است آنکه این روی چو در استو کا دو است چشم خو خوار تو تا در گرد سپید است ز زمین تا فلک زد دست در فریاد است چه توان کرد غم عشق ز ما در زاد است حسن و عشق است که از روز از آن براد است</p>	<p>تا که ایزد بتو این قامت موزون داد است طائران حرم آکوده بخون بال پرند غالباً در پی آزار مسلمانان بود عالمی بر سر کوی تو بخون غلطان است قدسیان هم ز جفای تو بخان آمده اند در ازل محتر را در دلم انداخت قضا نه ترا چاره جور و نه مرا حلیه ز صبر</p>	
	<p>گشفتیادوش من روح فغانی می گفت که بشهر سخن امروز قشیل استاد است</p>	
<p>ژرد و دل بر مرغان چمن باید گفت ژرده با بلبل شوریدن زمین باید گفت زود با فاخته سوسختن تن باید گفت این سخن را بغزالان حنن باید گفت یا گل و لاله و نسیمین سخن باید گفت نکته از من بحر فیضان مین باید گفت مظهر با نغمه بقانون کهن باید گفت</p>	<p>جوش ز فصل گل از باغ سخن باید گفت شاد گل چمن جلوه فروش است بنا سر و هم بر لب جرقامت موزون از فرشت سنبل از جوش هوا شک نشان بیخ حال با یوسی مرغان نفس را ای باب امشب از طرف چمن بوی کسی می آید قشنگای تو با زمزمه خوش جوش نند</p>	

<p>نظر لطف بفرماید بود شیرین ز آ صیحه دم نغمه منصور زند چو ش ازین</p>	<p>این زمان قصه نعل ابدین باید گفت امشب این واقعه با داروسن باید گفت</p>
---	--

<p>لکنه باز عنان میکند از سر کشفی دعوت من بحبان وطن باید گفت</p>	
--	--

<p>بیشتر پریش گلگون چو آن نگار شست شکست عهد وفا باز بست و باز شکست هنوز از گل نشکفته است خبر نبود تو چون شدی بچمن آب شد گل از شر م بشهر از غم من جای حکایکهاست گرامت بت من بین که از پرستش او</p>	<p>عنان صبر دل بپیر از رفت از دست مگر زلف خود آموخته است و شکست تو بی خبر ز خودی عالمی بوی توست به پیش قد تو سر و سهی ز پادشاست ز انم این که خبر نیست از منت است بیک که شمه شود عالمی خدای پرست</p>
---	---

<p>چگونه از دل کشفی بر رود که قضا سرت مهر تر از دلش برود آ</p>	
--	--

<p>لب شکر نیت بجام رقیب است سر شام در سنندش رفت بهم نگرود چپان چون شب تیره روزم بچنگ با کس میفتاد چون من نشیند بغسل تو نفس لب او</p>	<p>می زند گاسی بجام رقیب است به از صبح اقبال شام رقیب است که آن ماه خورشید با هم رقیب است که شهباز من صید دام رقیب است گلین سعادت بنام رقیب است</p>
--	---

اجل میدر مژده از زلف گاسنه شوی چون بارهت کیشان ^{لغت}	بمن باز وصلش پیام رقیب است که در کویت اکنون مقام رقیب است
--	--

رایب خامنه در در احکامات نثر است ۱۱

من از طرز او کشفی می شناسم که بر رخم این خسته رام رقیب است

مویخمن او زده است و همان نیست سیلاب بر شکم ز شطردین حیران چون گرده خورشید که در ابر درخشان سوز جگر سوخت گفتن نتوانم گل کرد خط از حارص و رنگ همان در خلوت وصل تو ز حیرت دل بیتاب دل در طلب وصل تو چون بلبل تصویر	زین نقطه مو موم نشانست در نشان نیست چون قلمم تصویر روان است روان نیست در غم از سینه عیانست عیان نیست چون شمع زبان گرم بیانست بیان نیست در گاشن حسن تو خزانست خزان نیست چون بسمل تصویر پتانست پتان نیست از غم مهربان صرف فغانست فغان نیست
---	--

گشقی چو حزین عشق ز روی تو پویاست این شک مجیب تو بهانست بهان نیست

توین جگر سیاح که هر غمزه گل است مارا بسینه از نفس چند پیش نیست یار بفرشته است ندانیم یاری تو آن گلی بهند که هر ما چنار است	گر نیک بنگری اثر آه طبل است آن گل بنور بر سر ناز و تجمل است این نازنین که تا کمر آغلنده کاکل است پیوسته تلخ خواه ز جوان کابل است
---	---

کتابخانه کتبی
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

افسردگی از حسیت که امشب بزم است شاید فدا ای بدم کار زفته است	فی نغمه ربان نه نفس در غفلت است کز نامش رسیده بر افلاک غفلت است
---	--

کسی بغیر از هوس قدم استقامت کشتنی بدست من چه عصای تو گل	
--	--

از کسی مرغ ای دل مشرب صفا نیست بر حیا تا بالمش خصیت نگاه نیست نقشه از لب تیش عالمی خون غلطید آنکه از رخ خویش جایجا حکایت است هر زمان چمی پرسی عاشق جفاش را پشت بزن ای شوخ نقش کشته خود را	جلوه بتان بنگر مظهر خدا نیست پیش شوکت شای رتبه گدایت کوی آن سنگر نیست دشت کربلا نیست آفت دل و نیم شوخ بی وفا نیست بندۀ بلا نوشی زار و مبتلا نیست در طریق محبوبان رسم خون بها نیست
--	--

کشت آن فادشمن عاشق فدای را کشفیا تا شنا کن حال آشنا نیست	
---	--

بچون بچودی واه کشید آن مویخت دوسه روز است که آن شوخ پر چون مویخت مان گر مایل به خسار گل اندامی گشت بسمل تیغ نگاه که شده آن تیغ نیاز بی کار که فاد دست که از کثرت شوق	آن پری این همه از آینه دیدن آن مویخت دست بر سر زدن و جامه در دیدن آن مویخت که دلش خون شد و از دیده چکید آن مویخت که چون بر سر هر کوی چه پدید آن مویخت جایجا چون من دیوانه دو دیدن آن مویخت
--	--

<p>بچکد از گل زمرده بود زاری دل ز گمش از عارض چون لاله پریدن آفت</p>	<p>از طفیل عسب عشق بر عشوه فروش کشفی آن شوخ براد تو رسیدن آفت</p>
<p>من در آن شوخ بر خور چه بادا بادا قسمت بر ما و هوای تنج آن جلا و قسمت من چاک جگر چون شانه شمشاد قسمت رو در غیر لطف بر من این سدا و قسمت من در غصه بر شب ناله و فریاد قسمت بگواز دست جورت از که خواهم داد قسمت من بر سر زدن در ماتم فریاد قسمت</p>	<p>سر و کارم بیماری پر فنی افتاد است ترا مدد ز دست غم نخون خودم بستم بیار ای در قیاب ز دست آن لطف مغبرا چگونه نم با تو ای انصاف دشمن بر چه این تو پور خانه اغیار طرح جلسه افکندن امیری جز تو کافر نیست در شهر خاکبش شکار ناوک شیرین لسی گردید نام شب</p>
<p>نظر کن جوش حرامم که هم در فصل گل کشفی نشد و اعجب این خاطر ناشاد قسمت</p>	<p>صدای ماتم و فریاد یا بنیامی است کجا برم جسگر پاره پاره رایا رب انیس مبدم من بی تو در شب ان بهر کجا که برم خویشم راز بیتابی ز اتفاق سبجای خاداه ام که در ان</p>
<p>یکدیچ تو بجهر گوشه که بلای است بهر طرف که نگه میکنم بلای است دل ستم زده و آه نارسانی است بلای تازه بعشق تو در قفای است مخو سنی ز رفیق نه آستش نمانی است</p>	<p>صدای ماتم و فریاد یا بنیامی است کجا برم جسگر پاره پاره رایا رب انیس مبدم من بی تو در شب ان بهر کجا که برم خویشم راز بیتابی ز اتفاق سبجای خاداه ام که در ان</p>

<p>نذیره که مرا یا میرزائی هست</p>	<p>من از این همه بلبل میرزائی گل</p>
<p>بحال کشفی دل خسته رحم باید کرد غریب بنکس و بی برگ و مینوای هست</p>	<p>برین معنی دل شیدا گواه است که اشب استین زویر چرخم نباشد بر عذارش سبزه خط نه تنها محرم دارد دل غرور ز رخسارت امید بوسه تا چند ز لپهای مسمی مالیده گل کرد</p>
<p>که از زلف بتان دوزم سیاه است که چون پروانه احوالم تباه است گر بیان گیر و روش دود آه است ز روش پر کلفت رخسار ماه است بفرما از لب خود نیست یا هست که یار از کشتن مرغ نذر خواه است</p>	<p>نگاه لطف بر کشفی ضرور است که این سکین گدای چون شاه است</p>
<p>عالمی بی خبر از خود تمنا می تو هست فتنه روز جزا قامت عنای تو هست صد بلا بر سرم از زبالای تو هست تشنه خون که این ز گس شهلا می تو هست خون من جایی خناری کف می تو هست دار و گیر عجب از زلف حلدیا می تو هست</p>	<p>نه همین دیده و دل محو تماشای تو هست از خرام تو بجز گام قیامت بر پست قد میفرز و وحی ما من محزون شین بهر تاراج که دامن کبک بر زده منکر از قتل مشوای بت بد خو که هنوز آشت بر بنده آزاد دیرم تو هست</p>

رحم کن رحم که آخردل من جای تو هست	این قدر سنگ آیدینه میندازای شوخ
	استغنین خوش سبر در جهان ایشانند کشفیا این اثر نیست والای تو هست
<p>این گل ز فیض دیده خونبار من شکفت نخل قدش چو لاله زگر در بر من شکفت هر جا که گل شکفت ز گلزار من شکفت خوش گلشنی ز تیغ ستم گاه من شکفت گل گل رخسار زگره نهر شایر من شکفت نوغنجه زاره هوادار من شکفت</p>	<p>چون گل تمام با هم در دریا من شکفت پرورده ام بخون دل آن سحر ناز را حسن بستن ز پر تو خسار آن بست شد لاله زار کوی پر خون فدائیان من آبیار گلشن حسن تو بوده ام آخر بحر بر آن زمین بسته گشت و</p>
	کشفی درین زمین که بود رشک لاله زار گاه باز دست کلب کهر بار من شکفت
<p>یا وقت وداع ز ننگ گانیت زلفش که بلای ناگهانیت خوشتر ز حسیات جاودانیت پر خمیر همیشه محبت با نیست پیش تو ستم را ب از غوغانیت سر پای همیشه دو جهانیت</p>	<p>هنگام فراق یار جانیت تا گاه ر بوده دل زد دستم از تیغ نگاه یار مردن بر من بودت عمت ای بابی تو خون دل عاشق بلا گشس عسل لب روح پرور تو</p>

سلفه
تستین افتادون کزای
و کز کوش خوارشون

گل کرد هوای لالارویان این فصل بهار و تو بزمی تیری که بجای دل نشیند	از چهره من که زعفرانیت و اعظایرو این چه بدگمانیت از نادک غمزه فلانیت
--	--

کشفی بجایال مطرب و سه خوش باشش که عالم جویست	
---	--

اشب طرف دل رخ آن آفت نجات شود چی که تراود در گناش همه شوخ تا شد سفری از برم آن جان تماشا شاید برف ناوک شرگان تو شد دل از خط تو بر بجان بسر لالادیسده خوش تازه نهال آمده از چرخ جان امروز که طرف کله از ناز شکسته صد حسرت و اندوه تراود در گناش افق و بجان کار من از خصم بجران رفت بست که آبی سبای روح تما	یاران نظری معرکه ماه و کتان است دل خون کن عشاق جهان است نه است صد قافله اشک عم از دیده رو است ای روی کج از ناز که سخ کرده گمانت حرفیست که در گناش حسن تو خونست شاخ گل تر قند تو یا سرور و است بر قتل که بشید ز جفا گرم عنان است حال دل شیدا همه ناگفته عیان است آن شیخ پری چهره بجام در گران است جا بست بلب دید و بجزرت نگران است
--	--

پیدا است ز آشفته سر بیای تو کشفی کسین دل که تو داری گروز لطف بنان	
--	--

<p>امروز بگو ای دل دیوانه چه حال است در وصف لعل خورشید ناطقه لالت یا مهره بر حسیته زد دیوان کمال است گر بر سه الفصاف و موم فرس محال است چون شمع ز بانم مبه تن صرف سواست شادابی گلزار من افشاد شمال است از به چو منی ترک بستان این چه خیال است از بهر تو در دیده و دل جنگ جدال است با بنگریم بر کمر دین و بال است</p>	<p>نی بیخ فراق و نه تمنای صلاست بحث و مبحث مورد صدقال مقال است قد تو بود نخل جنان یا الف جان تشبیه رخ و زلف تو بالاله و سنبلی تا لعل شکر خانکشانے بجوابم از یاد صبا غنچه خاطر نشود و ا ای من نفس یا ف در اروسه نو گویر عشق است که در معرکه شرکت پسندد چون تار نظر شد تن کا هیده هجران</p>
<p>نقو بر حزمین میچسب که از خامه ششقی اگر معجز گنسن نتوان سحر حلال است</p>	
<p>آن پری چهره که جان من است اثر چشم خون فشان من است سر بر کوه چه داستان من است دفتر شکوه بر زبان من است غیر این دل که مهربان من است اجل امروز با سپان من است</p>	<p>اشتباز لطف هزبان من است گل ویش که همچو لاله مید گوش کن جا بجا حکایتهاست سرگذشت فسراق هیچ پیرس بهدم و هم نشین من کس نیست در فسراق تو دم شمار بیاست</p>

<p>وعدۀ وصل حسرت جان منست آنکه جان من و جهان من است فقط این غم فرا جان منست</p>	<p>بی تو یک دم نمیتوانم زیست از چه یارب کس برنجو نم بست صحبت کس بمن نیاید راست</p>
<p>راز دل فاش میشود عشق گوش همسایه رفیقان من است</p>	
<p>غارت گر جان دل همین است تسکین ده خاطر زین است آن لعل که رشک نگین است گفتا که سزای عشق نیست آن دشمن جان که در کمین است خال ته زلف عنبرین است نازک بدنت زیاسمین است خونم که طس از آستین است تا نام مسج بر زمین است</p>	<p>شوخی که بلای عقل و دین است تصویر خیال آن پرورد صد زهر بلا بجام من ریخت گفتم که جفا و جور تا چند گل کرد که دل بسینه است زنگی بچو جیش زراد است رخسار تو رشک لاله و گل در عشق تو کرد دراز من فاش از فیض لب تو زنده باشد</p>
<p>امید ترسم از تو دارد کشتی که غلام کتیرین است</p>	
<p>بی تو جان ملیک در قتم شمار است</p>	<p>دل بسینه ام شب گرم بقرار است</p>

<p>دم بسینه زد دیدن شطرنج را ز در بسته یک نظر تماشا کن این چه اشکبار بسته گاه عشرت و رحمت گاه آه زار بسته ای جل کجایی تو جای خاکسار بسته تا نشان شکر گانش صرف نمکار بسته</p>	<p>حال بخار دل یکیک ناله فاش خواهد کرد از سرشک گلگونم دامم جگر گون شد عیش و غم درین عالم برد تو امان افتاد غصه فراق اشب عرصه تنگ برین کرد من هم از صبارت با سینه را سپردم</p>
	<p>یا راز خفا گشت کشفیا شکایت چیست این بشهر محبوبان رسم راه یار بسته</p>
<p>شعله از سینه من جوشن دو جانم سوخت درد آه و جگر م حیب و گریه نام سوخت حسرت بوسه آن لعل بخت نام سوخت که برین حال خرابم دل جان نام سوخت آه این آتش بی دود تو سپه نام سوخت اشکم از دیده فرود آمد و دانا نام سوخت نظری بر گل خسار تو در گام نام سوخت بچمن ز فرزند مرغ گلستانم سوخت</p>	<p>آتشین جلوه آن عارض تا بانم سوخت انچه آمد بر من همه از دست منست لب من تالاب جان بخش نگارم نرسید عاقبت سوز جگر کار بجای برساند عکس رخسار تو از پرده در افتاد بدل بسکه از سوز درون سینه چو دگر گشت تاب نظاره این حسن خدا داد گراست از تماشای گل و لاله و سنبلین و بن</p>
	<p>کشفیا جلوه آن معجزه باده فروشش آتشم بر سر تقوی زود ای جانم سوخت</p>

<p>آتش عشق تو افروخت دل جانم سوخت آستین سوزد اگر پاک کم اشک چشم نیست بر گوشت شهیدان بلا نور جرم رخصت حرف زدن ناز فسون سازند هیچ معلوم نشد عشق کرافت دبدل نتوان کرد بخورشید جمال تو نگاه آتش افتاد بجان از قداکش بارت بسروقت من آن معجزه برق نژاد</p>	<p>شعله از خانه من سر زد و سامانم سوخت آب آتش صفت این دیده گر یا نیم سوخت جگر از تیرگی شام غم سر یا غم سوخت ذوق شیرین سخن آن لب پندارم سوخت چون سپهر غم شب و این غم پنهانم سوخت گرمی حسن گلو سوز تو مفرگام سوخت آستین نخلی تو چون سرد چراغام سوخت آمار از ناز چنان گرم که ایامم سوخت</p>
<p>در دلد چند کنی ضبط نفس کن کشفی شعله آه تو چون شمع رگ جانم سوخت</p>	
<p>تا بر خسار چو گل زلف سیه تاب گرفت دل آن عارض چون ماه نظر با دارد مثل حسن تو باین دیده تر پروردم غیر ازین نسبت علاجی من سودانی را گویند لاله پسرین من عکس کند و ما من از اشک که مثل گل تر زنگین شد خون من جای حنا زیب کف پای تو باد</p>	<p>این سرو آن سردل صورت سیاه گرفت این کتان عادت بچشمی مهتاب گرفت تیغ از خون من خسته جگر آب گرفت بوسه از لعل لب شربت عذاب گرفت چشم مخمور تو تا رنگ می تاب گرفت جلوه لعل خوشاب این در شاداب گرفت چشمت از غمزه بخت خنجر قصاب گرفت</p>

بسته خال کن
 لاله در دلد کن

<p>در بغل سینه بزور این دل میتا گرفت</p>	<p>آن پری بچهره چو بر عزم سفر نسبت کرد</p>
<p>خنده بر ساده دلپنهای تو آید کشفی شب وصل است و ترا اول شب فرا گرفت</p>	<p></p>
<p>آنکه نیم شبی گریه سرشارم خست حسن بی پرده باین گرمی بازارم خست خرقه ز بدین آن دلبر میخوارم خست عاقبت سلسله زلف تو ز تارم خست آتشین جلوه آن یارب کرام خست یار باین شعله که امست که در کارم خست درد تنهای و غمهای شب تا برم خست شکوه از غیر دارم که همان یارم خست</p>	<p>ز بهین در غمت این آه شرابارم خست بزست از جوش قریبان سیه و پر شد تا در کلاف ز تقوی از زخم پیش کش ای جوان پر نو ده ساله مسلمان کردی تا نشان از من محمد پیره نماند بجهان نیست باقی ز تنم خرکف خاکی امروز موسمی نیست درین کلبه احزان امشب گشت آزرده ز من در بر اغیار خست</p>
<p>کشفی از بر سر موسی تو تراود غم عشق بازت ای خانه خراب این بره انجم خست</p>	<p></p>
<p>یا صنوبر بشکل انسان است یا ز نسرین دمیده ریحان است کلف وی ما و تا بان است این دهن یا که شکرستان است</p>	<p>یا قدرت سر و گلشن جانست خط سبز است زب خسارت زلف بر عارض سمن سائست دم حرف از لب شکر نیرد</p>

<p>اثر زنگ چشم گریبان است غیر این دل که مومیدان است دامنم چاک تا گریبان است تن زارم مگر نیستان است تا سحر همچو شمع همسان است آن پری یار بار قیاس است لب لعل تو ابر مینان است</p>	<p>جیب دامن که سچو لاله گفت هوش ناوک نگاه تو منشد این گل تازه از جنون گل کرد ناله بی تراود از زرگ و سپه دل زارم بیزم بار امشب دارم از غصه بر گلو خنجر از دهن در سخن گیسو بار</p>
--	--

<p>شانه ات میکشد دل کشفی تار زلف تو یارک جان است</p>	
---	--

<p>عیسی تر زدم ز سخن گردین اینست یا سترن باغ ارم یا من اینست بلبل کند آفر که زنگین چین اینست این لب لبت یا که عقیق این اینست گویت نتوان گفت شهیدان وطن اینست من میروم از خویش اگر انجمن اینست</p>	<p>بلبل زرد و طرف چمن گریبان اینست باشد بدین نرم تو یا برگ گل تر زنگ گل و نسرین ز سر پای تو گل کرد این قامت رعنائی تو یا سر و گاستان هر گوشه بکوی تو بود مشتاق عشاق نظاره بیزم تو بود محو تا شام</p>
--	---

<p>هند و بچه زرد وین دل کشفی ز نارس جان بسدم اگر برین اینست</p>	
--	--

<p>ناله با عرش برین دست که میان شده است غمزه از صحبت چشم تو سخنان شده است نشسته خون من این طفل دبستان شده است از صغیرت این مرغ خوش الحان شده است بنگار از چشم تو این کار نمایان شده است قطره اشک را کوی گریبان شده است</p>	<p>بی تو امشب که دل آلوده با فغان شده است حرف ناگفته مطلب زنگاهم دانند سبق مهر و وفا یادند استادش ناله در هر تو از دل همه موزون سینند آنگه ناز تو یغما می دل شهیدا کرد کثرت گریه گلوگیر شد از شدت غم</p>
<p>داغ داغ دست سرباپی من از کم کشتنی تم از سوز جگر سر و چراغان شده است</p>	
<p>چون بگذرد فراق که صلح جهان گذشت لیکین خیال بایر که نتوان از ان گذشت هر چند ناله های من از آسمان گذشت آن صدمه که بر گل تر از خزان گذشت بیچاره عاشقی که بگویت ز جان گذشت آسان بود ز زلف گنج جاودان گذشت در عشق اگر چه کار دم از استخوان گذشت دیوانه تو از سر سود و زیان گذشت</p>	<p>امشب شب صال باه و فغان گذشت از کار و بار هر دو جهان میتوان گذشت قرع صباخ آن مریه نامحسوسان گذشت هر خطه میرود بجاالت ز دست خط بر نقش او ز گریه کسے چشم تر کرد مشکل که بی جمال تو یک خط بگذرد بر جاست پای صبر بنور آسپان که بود خواه از وفا کرم کن خواه از بیگیش</p>
<p>گلابی زلفت نام خند ایر زبان من</p>	

<p>کشفی تمام سر بیاد بان گذشت</p> <p>این بجز تو یا بادلم از مرگ پیامت این عارض تا بان تو یا ماه تمامت حرف دهنست در نظرم جای کلامت بی یاده نظره بر رخ دلدار حرامت عیش ست مرا بنده واقبال غلامت دندان زدنی نیست کی این خمره خامت</p>	<p>بهنگام ودراج تو بجان کار تمامت از عکس جمالت همه نورست بعالم پیدا بود راه سخن از دهن تنگ ساقی تو بده جام که در سبب نذران ا برست و هوا سطریمی یار در آغوش بی صرفه بود میل باطنی بر پزاد</p>
<p>کشفی نکند و عسده وفا آن بت عیار بیجا طبع خام تو بر عسده شامت</p>	
<p>تا صبح چه شمعم همه تن صرفه بانست پاس ادب عشق تو اقم قفس دل بانست تسخیر گم ناز تو هم مرتبه دانست صبح طرب وصل تو عید رمضانست یا ناله شبگیر که از منهنسانست بی صرفه چکویم که چنین ست چنانست خی فی خلطت است اینکه نه نیست نیست با تمد که بهانست بهانست بهانست</p>	<p>اشتب که دل از سوز جگر گرم فغانست گمانی زود حشر شکایت بزبانست اول بسر قتل من افتاد درین بزم باشد شب قدر این شب مصائب است بهدر و نیست آه سحر گاه بجهت در حیطه نظریه نگنجد غم بهران باز ارم سینه چشم تو یاز گرس شهلا شوخ که بود آفت زین دل ایمان</p>

بنگر که دم باز پسین دیده کشتنی
هر خطه برویت بچهره صرست نگران است

<p>خیلی رواق چرخ ز سبخت سیاه است بز چشمم در مزن تو بگوید پناه کجاست دزدیده دیدن تو نهانی گواهیست این رخنها بسینه ز تیر نگاه کجاست ای دل هنوز در نگاهت بر آه کجاست خود گو که قتل چون من نشیدگان کجاست</p>	<p>امشب بر آسمان زرد و آه کجاست آن عنزّه که شجبه بازار دبریست شد فاش از کرشمه چشم تو را از عشق منگشوز کشتنم از چشم خود بسین در انتظار صبح و میدیست کجاست پیش تو هست عذر گنه گر گناه من</p>
--	--

	<p>کشتنی نقد کردن خود بار با کلبه معاذوم چه چکس نشد این در آه خواه کجاست</p>	<p>نقد کردن آید از نقد کردن آید از</p>
--	--	--

<p>این زلف تو یا سایه شبهای دراز است گلگون فرس تا ز که گرم گم تاز است هر نغمه که دارد و بلباز ساز حجاز است شاید قد موزون کسی جلوه طراز است عشق من در حسن تو که در ناز و نیاز است تا بر رخ اغیار در لطف تو باز است ای روی تو یا قیله عمارت نیاز است</p>	<p>این زکس شهلامی تو یا شعبده باز است هر دم گل نومی سنگد بر روش دل سطر بپس امشب که به بطنی کشدم دل چون مصعب بر جسته که خیزد ز جگر آه این شعبده حیرت که ده چشم تا شاست بگر که ز غیرت همدن غسره تو بنوم هر دم ز ادب پیش تو در سجده رود دل</p>
--	---

<p>خوبان چنگی را بدورت روی نیازت</p>	<p>در مملکت حسن مسلم تو شاهی است</p>
<p>این زلف تو با سینه چشم شب بگارت یا در حنیایان جهان یافت دایرت پرورده مگر از من در مشک تبارت این دل که گمداشته ام بهر تبارت از ناخن تدبیر تو این زلفه تبارت آن دل که در آن عشق نباشد چکار این حرف پس از مرگ پی نقش تبارت دیدم که چون صورت سحرش سردارت این دل که بجز تو ز من زار و نیازت</p>	<p>کشفی بچه تدبیر یزدان سلامت آن شوخ پر پی همپوره دگر بس بر تازت</p>
<p>رخسار تو یا ایند روی بگبارت بوزلف و یکشش آه دل زار از رنگ رخ و زلف تو بار دهم خوشبو من سچ غلام ز متلع خرد و بوش افق از نو که مژده نشتر برگ جانا عشق است که ز عقده بر کار شود و یار بجهان میل بخوبان کن کس آن کس که کند کشف سر پرده سهار پرورده آغوشش نگاه کرمت بود</p>	<p>یار بچه سان بگذرد و شب کشفی هر دم غم بجز آن بدش در شنه گذارت</p>
<p>فنته همراه قدش بر زده دامان برجات نال با آه بهم دست گریه بان برجات از پی عقل که این ز کس حقان برجات</p>	<p>تا با تاج دل آن آفت و روان برجات من ندانم چه شد امروز که از میل چو دل چشمش آلوده بچنگ است خدا نمی کند</p>

<p>کفر زلف تو نه تنها راه ایستادم چه با بر دل شیدا شده نازل عشق بر قدم از روش ناز و دل لاله و گل</p>	<p>هر که رخسار ترا دید ز ایمان بر خاست سپه انداخته این رسم دستان بر خاست از کداین چمن این سحر زمان خاست</p>
<p>بعد عمری تو ز کشفی چه خبری پرسید بی کسی بود که در کوی تو از جان بر خاست</p>	
<p>بیا پای بدر پای دیگر بر سر نام است آبی شده تا قصر قرارم غم بخت گویی که کشایم در امید تو روزی از یک نگه مست تو در هوش فتادم خصوص بن جور تو گردید و گرنه از دور یک غم زرباید دل جان با</p>	<p>بی تابی من این قدر از عدد و شمارم بنیاد بود بوری همه بر طرف شمارم قریان تو بر گوی که آرزو کردار است این گردش چشم تو مگر گردش جاست بر هر کس و ناکس نظر لطف تو جاست آن شوخ پری چه بده ترا نم که چه شمارم</p>
<p>تنها بود شیفته روی تو کشفی هر کس که ترا دید ز دل خاص غلام است</p>	
<p>شهر و شکر عصاره شیرین بیان است آب حیات از آب بعلت کجاست بیگان که در سینم بود هر خدنگ ناز از کاو کاو آن شاه در دل خراشها</p>	<p>قد مکر این لب لشکر نشان است اعجاز عیسوی سخنی از زبان است تیری که بی خطا گذرد از کمان است نشته که میخدر بر گه جان سفین است</p>

آنگاه شکر عصاره شیرین بیان است

لطیفه با لعل کمر این است خازن در درگاه و در آئین بان گویند که هر که در این جزو طرف تمام است یعنی کمر این زان است

<p>بارها بنور جای سخن در دمان تست و اعطر بر و بر و که غلط این گمان تست در در زبان بیرون جوان آستان تست حرفی که جان نژاد دازان بر زبان تست</p>	<p>میرفت از کلام تو حسرتی در آئین حاشا که ترک عشق بگویم زو غلط و نپند افسانه و جا بهت ایلی زیبا در رفت کام ترا سرشت خدا از دم مسج</p>
<p>کشفی که می رود و گوگل از رگه که چه بود امشب چون شمع تاب سحر میهمان تست</p>	
<p>بنیاد صبر گریه سیلاب آده است فوار های خون ز رگ جان کشاده است خلقی در انتظار بدر بپایاده است امشب که این جفای تو هر دم زیاده است این سر که پیش راه تو بر کف نهاده است این جور و این حبس با تو ظالم که داده است کارم بپوشن بابت به خو فواده است زاهد که منع عشق کند لوح ساده است گو یا که یار میوش من شا هزاره است</p>	<p>از جوش اشک تقصیر دل از پافناوه است این نشتر نگاه که در دل فشرود تا چند این تغافل تا چند این غمخورد در معرض قبول تو جایافت ز غمخورد آنگه نه که پیشکش خنجر تو شد غیر از غم در حسن که تقسیم ناز کرد بینیم چگونه می شود اینجسام کارن گریک بگری همه عشق است در ظهور این حسن و این جمال نیرزد با بن آن</p>
<p>در هر زمین که طرح غزل انگلی خوش است کشفی که ان سخت بدست کباده است</p>	

<p>شعب سیرت یا روز قیامت مگر با همی آرد پیامت چکد شحد و شکر در هر کلامت قیامت هست همزاد خرامت خدا دارد سلامت با کرامت نشد حاصل مرا غیب از زمامت درون دیده و دل شد مقامت نصیحت تا کجا کم کن ملامت بود صد یوسف مصری غلامت رواج حسن خوبی شد ز نامت بیاید گفت این حرفم بیامت</p>	<p>بگرد از سحر پیدا اعلات مبارک باد باره از درو یام دم گفتار از لبهای شیرین ز رفتار تو کرد چشم بریا تو خنجی منی من گویم از دل ز ترک باد و در فصل بجمارے تو خواهی باش در دل خواه دیم منی ترک بتان اعطای چهرت ز دنیا از کسبیزان تو باشد سراپای تو بازار تاشاست بھر سوختن با زمین خانه خیزد</p>
<p>چه تاثیر است در شعر تو کشف امانا سحر باشد با کرامت</p>	
<p>کلاخ صبر دل بیتاب ز بنیاد شکست شیشه خاطر ماز صد مژده خرد شکست سالها بر سر من چون یک سواد شکست جوش مرغان چمن خانه صیاد شکست</p>	<p>باز طرف کله آن مفلح پر ز یاد شکست ناز کیهامی مزاجم ز نفس نام گل شکست او لیکن اسجد عشق تو من از بر کردم فضل گل کرد اسیران قفس از آزاد</p>

بعضی از کلمات
 در این شعر
 از کلام
 شاعر
 است

<p>بر سیاه دل جان دیگر افتاد شکست در نفس بال پر مرغ حین زاد شکست بر سر و گردن من خنجر حلاوت شکست گوئیار برگ جان خنجر فولاد شکست</p>	<p>ناوک غمخو چشمت دال فتح بگوفت خوش بگلزار کند زناغ وز غن سیر بچار مگر از جوهر فولاد خمیر مرم کردند دل که در سینه تند چون پسر بسمل هم</p>
--	--

ببستون پاره شد از تاله زارت کشفی
 در گلوئی تو مگر قیشه فرسرد شکست

<p>آنکه دل برد در با ایست اثر بخت نارسا ایست ز گس مست فتنه زان ایست آفت دفته و بلا ایست غرض اینست و مدعا ایست بگریه شش که یار ما ایست ز زبی برگ دبی نوا ایست توبه از عشق اگر جفا ایست بصر این کاروان در اینست کشته اینست ناخدا ایست بنگر از چشم ما جسمه ایست</p>	<p>یا ربی مهر و بی وفا ایست نرسد ناله تالاب ایست چشم محمور آن پریر و یا قامت چشم و زلف یار نیست جان من بمنشین غیسر سببش ناز میبار و از سر پایش چون مرادید گفت از سر ناز تائب و طاعت مانند دل ناز دشکبار نیست از تپیدن دل اشکم از چشم دل روانه کند دل من خون شد ز دیده بر</p>
--	--

که نرسد که کیست کشف
حال آن بار آشنا نیست

<p>ز گیس خمار منش مست در با نیهست که ز لطف میخواند که بجور رسید آینه مقابل روز لاف شان در روش گل کند ز قارش باغ باغ عنانی جذبه تماشایش میکشد عنان دل نال از لب با مش باز پیش فدا ضعف هر یک از شهادت اندیش من در گزید حرف ترک محبوبان کی رسد گوش بر سرم ز هر جانب سنگ و خشت می یارد آه و گریه وزاری ناله و فغان هر شب</p>	<p>ناز با عتاب و گرمی که او نیهست ایچنین زد و بردش طریقی فانیست در بهار آرایش جوش خود نایهست در ادا و اندازش طرفه میرزایهست میروم مگوی او قسمت از نایهست کی رسد بفریادم ز نور نایهست ای بتان معاذ الله دعوی خدایهست از برم برو و اعطای این چه اثر خایهست از درت نمی خیزم پائل شنایهست این همه که می بینی ثمره جدایهست</p>
--	---

دل فدای محبوبان سوره بن می کشفی
با چنین خوش اطواری لاف پارسانیهست

<p>مرا بخوردن غم آن نگار است باعث رسید فضل گل و بهر جوشش ز دور باغ نبود این همه پیش تونی وقاری سن</p>	<p>چه جای شکوه غیرت یار شد باعث در توبه شکستن بهار شد باعث چگونه که دل سبزه ار شد باعث</p>
---	--

روزگار است

<p>کجا دماغ بگلگشت باغ و حسین پنا سجودن تمپیدن بار ابدشت بی تابلی تراشت طبع غیورم محل احسن</p>	<p>هوای سرد قد گلغذار شد باعث دراز دستی آن شهسوار شد باعث دگر گشت ساقی خمار شد باعث</p>
--	---

چه شکوه از ستم یار سرگرم کشف
که بر خرابی من روزگار شد باعث

<p>بروز وصل دلا آه عاشقانه عیبت ز ضعف تالاب باست نیرسد فراید بروز بجزم انغمه خوشش نه آید نگاه قهر تراود زیز گس عموز همیشه جور و جفا شد شعرا محبوبان اگر بعشق تو هم مبتلا شوی دستان</p>	<p>شب مهال چنین قصه و فسانه عیبت فغان وقت سحر ناله شبانه عیبت چو یار در بر با نیست این ترا عیبت امید لطف از ان چشم جادو عیبت تلاش مهر و وفا اندرین زمانه عیبت که آه سرد عیبت میکشیم یا نه عیبت</p>
---	---

چو یار هم سفر غیر میشود کشف
دم و دماغ ترا گریه بخود از عیبت

<p>مگو چه سان بود پر زبان من باغوش خوش آن زمان که کشم خست خوشین تو چاره ساز جهانی برس بغریا دم منم غلام تو ای شاه دو جهان دریا</p>	<p>که نام پاک تو شد حرز جان من باغوش بر آستان تو باشد مکان من باغوش گذشت از فلک آه و فغان من باغوش بلبب رسیده زانده جان من باغوش</p>
---	---

<p>گرفته اندم او دشمنان من یا غوث که جز تو نیست کسی مهربان من یا غوث درین زمانه تویی رازدان من یا غوث نگاه کن که تویی پاسبان من یا غوث</p>	<p>ز یافتن دام و دستگیر من نیست برم پیش که از دست ناگهان یار مصیبتی که مرا هست جز تو نتوان گفت ز هر طرف بکسینم نشسته دشمن من</p>
<p>کسی نمی شنود قصه دل کشف تو گوش کن بگردستان من یا غوث</p>	
<p>هست نام تو حسرت ز جان یا غوث هم سخنان دانی و عیان یا غوث جز تو کس نیست رازدان یا غوث بگفتم باید تو چسبان یا غوث بزار خودم رسان یا غوث گشته ام زار و ناتوان یا غوث دارم از غصه دستان یا غوث باشدم سر بر آسمان یا غوث</p>	<p>بر زبان ست هر زمان یا غوث بر تو پوشیده نیست راز دلم با که گویم غم نهفته خویش غوث اعظمم تو دستگیر چشم من فسرش راه بغداد است شاهش یان برین بفریاد گوش کن گوشش ناله زارم آستان تو سجده گاه منست</p>
<p>گشت نامت و لطیفه کشفی هست ورودی وزیران یا غوث</p>	
<p>همه خوانند ترا قطب زمانی یا غوث</p>	<p>ای که سر حلقه ایدال جهانی یا غوث</p>

<p>من چو بگویم که چنین است چنان مرتبان کی بجای وصف تو سخن بسازم بیان اولین و دلمه عشق تو من از کارندگم همدسایان جمله زینجای حجاب استند من بید تو ام از روز جزا باکم نیست بر ضمیر تو که آینه حق زینی است شمی زنده همه خوانند سجابت شیخ</p>	<p>قطب ربانی و عوشت صبر کن یا عوشت هر چه آید بگمان بر بزارانی یا عوشت من بقبر بان تو انجام تو دانی یا عوشت یعلم الله که توئی یوسف ثانی یا عوشت داوود اگر کرمت خطا ماننی یا عوشت مشکشف شد همه سر بر نهانی یا عوشت نام پاک بود و در زبانی یا عوشت</p>
---	---

<p>بنگر از پای درافت و گل است شفی</p>	<p>دستگیر دو جهان شاه شهنشاه عوشت</p>
---------------------------------------	---------------------------------------

<p>من بنده تو ام ز من ای دلریا مرغ بر حال زار خسته دلان حمایت بر حسن چش دروزه نباید خود کرد شاداب کرده ام گل ویت یاب چشم صد جرم دیده زرقیایان و سیاه اکنون که هست با دارم بترک عشق</p>	<p>ای پادشاه کشور حسن از گدا مرغ دیگر ز ساکنان دیار بلا مرغ رفتم ز زینت ای صنم بی دلم مرغ عهد قدیم یاد کن ای آستان مرغ بیجاست گشتن اینک زایل ظلم مرغ پند تو گوش اگر کنم تا صبح مرغ</p>
---	---

<p>این آسیای حریخ مانند بکی قرار</p>	<p>از گردش زمانه در کشف چیا مرغ</p>
--------------------------------------	-------------------------------------

عشق

<p>کی گجا بر شتا جور و جفا دار و درواج آخوای بی رحم رسم خرم نهاد از درواج این قدر در کشور حسن حیا دار درواج رسم و راه دل نوازی ججا بجا دار درواج محنت و رنج و غم و درد و بلا دار درواج ججا بجا بر عاشقان محض و قادر درواج</p>	<p>در جهان بر جا که می بینم و قادر درواج اشک خون از چشمم بخش شهید خود بر نیست ممکن بکی نظر نظاره خسارات جز زمین سینه ات که روی خود نخل محض و اسیر دل میکشد شهر کید بر کو چش گفتم ای بدخونی بی زاری از خوابان بر</p>
<p>گفت گشتنی آنچه میگوئی غلط باشد غلط لطف از مشرق بر عاشق گجا دار درواج</p>	
<p>حسنت بیک کرشمه رو دست آسج روشن شد این دقیقه از کتاب صبح چون گل شکفت غنچه دل از خواب صبح شیرین بود بکام نغمه فعل شراب صبح بر بسته گفت مطلع روشن جواب صبح این نکته شد سپید من از خواب صبح زان سان که آفتاب کشاید نقاب صبح پیوسته میز نذر در روشن خواب صبح</p>	<p>شمرنده از جمال تو شد آفتاب صبح طلعت دود و یار دست از شب ات خاطر ز فیض صحبت روشندان کشود بیدار مغز بیل صبحی منی کند مشاطه جمال خسر داد آن پری صافی تراز در اهروس نور در دست حسن تو پرده از رخ چون ماه بر شود بمواره پاسبان بحد دیده منست</p>
<p>گشتنی سپید دم جویم جواب درون نهاد</p>	

<p>شدرخ باب سینه اش از فتح باب صبح</p>	
<p>بیا گل دیگر شکفت از چمنستان صبح یارب یارب منست یارب خندان صبح یاسمن و یاسمین برسته زستان صبح ناگه در زود بیکل پای از دامان صبح دم نزدیکش او محض درختان صبح دانه اشکم بود گوی گریبان صبح</p>	<p>بهره یارست این یانخ تا بان صبح لعل درختانی ست یا که عقیقین کین شیره جانست این یابدن یار من یار ز آغوش من راه رو خسانه شد آینه تنها نشد از رخ ماهم محفل دوده آه منست طره دستار شام</p>
<p>گشته ناز و او اشقی شیرین نو بیل باغست با مرغ خوش امکان صبح</p>	
<p>بشکفت لاله و من از شاخسار صبح بر من چها چهار و داز انتظار صبح عالم تمام مستنظر کار و باز صبح کیسان بیک تیره رود روزگار صبح برگردش فلک شده دار و عمارت صبح از نور خود افاضه رفیقست گار صبح</p>	<p>گل کرد از شکوفه مشرق بجا صبح بز دل نازد از یک بهره دم تمام شب بر صبح شد در سر انجام کار این روز و شب همیشه کم و بیش شود با پرخ شد زمانه مقدر از این سبب رو شدند لان صبح گرفتند فضیها</p>
<p>نور انبیا ن ظواهر و باطن بر آید گشقی همین لطیفه بود یادگار صبح</p>	

رواقیانی
راجمه

صحت آینه کردش این چنین مغز در شش واد ازین نا آشنا فریاد ازین مغز در شش من چنین بی صبر آن نا از من مغز در شش چون تو کم دیدم جوان ناز من مغز در شش گشت از عجز من آن بهو چنین مغز در شش در جهان خیزدی از من مغز در شش	میش ازین هرگز نبود آن چنین مغز در شش کوی آن پیداگر بنگاشت کربکات با که گویم در دل یارب که بس شکل خاد حسن خوبان را بیزان نظر سنجیدم قیست اقرون کیده ام از خود متاع ناز نیست خوبی منحصر در خوبان گل
---	--

کشفیاد در لکنه دیدم بر روی کف دست
نوجوانی مثل دور چشم چین مغز در شش

افرا شتم ز راه جگر گون لوامی سنج از سینه ام چو شمع کشد سر بوی سنج تا دیده ام در آن کف نگین صیای سنج یارب که کرد ز یک کف خود خنای سنج تا جوش ز در دیده دول موههای سنج شد چار رسن بر او قبای سنج	در کشید هر وقت تا قبای سنج از بسکه شد دل جگر م لاله زار غم آه ز دل چو شعله کشد سر بر آسمان عالم بخون پییده دست جنای نیست پیمیده حسرت لب لعل که در جگر چون گل نمود عکس برین نگین
---	--

کشفی از دو گر طلب خون بها کن
بست آن بری خون تو آخ خنای سنج

این قدر کردم آن شه خوبان سنج
که شود دست پادمان گریبان سنج

<p>عاقبت میشود از کرده پیشمان گستاخ آن چنان آمده آن سرو خراک گستاخ عندی بی که در ادب گستاخ گستاخ ایچو مجنون تو کن سیر بیامان گستاخ صحبت خیر نمودست برینان گستاخ</p>	<p>جان من این همه گستاخ بجز کار بست کرد پامال همه زان سر عشاق تیر چون من بر نه در از نظر گل گفت او عاقبت شهرو بدیوانگی ای دل کردی پیش ازین یار من این همه گستاخ تیر</p>
<p>کشفی آن شیخ چون تازه غزل همکار کرد گفت از ناز که ایست خودخوان گستاخ</p>	
<p>بجز که چهارفت بخوین کفنی چند دیدم که همان یک منخست دهی چند گل کرد ز نخل قدر عمن چمی چند جمعند بگویت که پریشان وطنی چند یارب چکنم یک من و ناوک فکنی چند شد چاک زد دست ستمت پری منی چند هر چند که در کیسه خود داشت فنی چند</p>	<p>بز خاک تپانست ز تیغ تو تنی چند در کعبه و تجمانه خدیشت بزبان ست هر گوشه ز در فشار تو گلزار تماشاست چون زلف تو یکسر همه آشفته حوائز خوبان پی قتل من شورین فتاوند تنها من از خصمه کنم پاره گریبان دل در طلب وصل تھی کاسه بر آمد</p>
<p>تلمیحه کس غصه بحسب آن تو کشفی دارد هوس از لعل تو شیرین نخوی چند</p>	
<p>تیغ در دست و برنج طرف نقابانی دارد</p>	<p>آنکه از قتل من غصه بحسب دارد</p>

روایت لعل اللمعه

<p>دشمنی با یمن این خانه حزابی دارد با یمن ام روز سر ناز و عست با بی دارد حایم از دوست تو هر لحظه عذابی دارد هر کسی روز جزا با تو حسابے دارد عاقبت عشق بتان حسن با بی دارد هر نفس جان مرا در تبے تاسے دارد که دل سوخته و چشم پر آسے دارد</p>	<p>فغنه با بر سرم از دست دل شیردشت آنکه شب تا ببحر زینت آغوشم بود دل رسوا شده از سینه بر بادیزد جز زمین زار که خونم بجل ناز تو باد پیچم از کشمکش عرصه عمر غم نیست دل بی تاب که از آتش بید و تو سوخت جزین نغمه جگر در غم عشقت چون شمع</p>
--	--

قصه کوتاه دی بر سر بالین تبشین
 کشفی اشب نفسی با پر کابله از

<p>زگیر و دار دل بی خسار می آید همین خیال میل با بر سرے آید دو که قتل که آن شهسوارے آید بصیر با من که فضل به جاری آید صدای درد که از کو بهساری آید برید چو شنبه از کوی جاری آید</p>	<p>بر آفتی که برین جسم زارے آید چرا بان بت بی رسم عشق وزیم زگروره اثر خون کشمگان پید است ز دوری گل تر گر به کم کن ای بلبل هنوز غلغله عشق کو کن باقی است دل از نشاط که در پیرهن مشکینیب</p>
--	---

جزین که بلبل وستان مرا می از دست
 ز خوشنوا می کشفی چه کاری آید

<p>آنچه از دشمن نیا بر حیف با من باز کرد ناله امشب بخت خواب لوده را بند کرد عشق خوابان پس ازین هم خوشتر کرد گرچه تیر آه من صد رخته در دیوار کرد فتنه خوابیده را بیدار این قمار کرد از سر شب تا سحر نام ترا تکرار کرد</p>	<p>کوی غم در آن پری از خون من گلزار کرد آتشی ای بدخود دل سحنت تو شد حرم شتا این خرابیه اند تنها بر سر من سید و ای قیامت ز غصه نظر از زاویه از خوارم ناز نر باشد قیامت بر سر من این دل مشتاق دوش از غصه در خون</p>
---	--

قطره خون گشته دل همراه اشک ز دیده حیرت
 هر چه با من کرد کشفی حسرت دیدار کرد

<p>تفاضل گوش او را از شنیدن باز میدارد بشوخی سایه را از آرمیدن باز میدارد که دل اخوی گر مش از تپیدن باز میدارد غرور حسن سیرکش از خمیدن باز میدارد که ضعفم تا بگویش از رسیدن باز میدارد که در گلشن صبا را از وزیدن باز میدارد</p>	<p>هیجان چشم فغان را از دیدن باز میدارد که کسل نماید جاده را از تیز رفتارش تماشا کن که قائم میشود بر بار سیاهم کجا کرده خم از سحر سلام کس که قدش را تماشای خوش را حاجی بز خود نمی بینم چه تا شیرست بار پستان شمیم بران</p>
---	---

بهنکام و دعوت ضبط کشفی را تماشا کن
 که چشم خود همچو کان را از چکیدن باز میدارد

<p>یارب ندانم این دل شیدا چه کار کرد</p>	<p>از جمله کار عشق بهمان جهت یار کرد</p>
--	--

<p>این دل تمام عسر سهرین کار و بار کرد چون کرد هر چه با من دل خسته یار کرد ای ای این چه یار تغافل شکار کرد عشقم نگر که مشت هر روز گار کرد این عشوه نهفته عجب کار زار کرد عشق تو درم از همه یار و دیار کرد گل از سر شک خون همه باغ و بهار کرد از شام تا سحر دل من انتظار کرد</p>	<p>هر صبح و شام در طلب یار می رود اکنون چنان گنیم لبخند در اینگونه جان بر بزم سید و پیر سیدالمن حسن تو در زمانه چنان شهزاده داشت بی پرده غمزه تو بچنگ آید و در بر خطه رخ سب و وطنی میگذرد چون گل تمام و امن و جویم شکفته شد برو عده شبانه آن یار بی درقا</p>
<p>سرکشی ز لطف یار</p>	<p>فرمود چون چنان بیچاره ز زندانست بکف جان تبار کرد</p>
<p>هر کس که دید روی تو سویم اشاره کرد لیکن دل تو سخت تر از سنگ ناره کرد طبع غیر محنت جسم بران گوهر کرد قتل مرا خدنگ نگاهش جاره کرد آن منتقی پس چو بقتل استخاره کرد با و ز نبود انچه دل ای سپه کاره کرد</p>	<p>دزدیدن نگاه تو را ز آبشکاره کرد نازک تر از سمن بدنت را خد برشت منت کش رقیب نگشتم برای وصل جز صبر چاره نیست که از دفتر قضا بز نام من بگشتم عشاق ره داد مردانه بار عشق تو بر دوش خود گرفت</p>
<p>آن شیخ باز ترو کمان را بکف گرفت</p>	<p></p>

کشفی عبت رنوب کب پاره پاره کرد

طرفه آبست اینکه آتش را دو بار آب بکنند
چشم نشان بصر جان بر دم تقاضا میکند
آنکه از لعل لبش کار سیجا میکند
کی در اکر ام بر روی گداو میکند

گریه از سوز جگر صد شعله بر پا میکند
نیزه عیار نقد دل بود از دست من
کاش بکدم با من فرسوده جان بیخبر
آنکه باشد بر سر اعراض از شایان هر

کی توان به نیت کشفی با جرای درد دل
پیش مردم چشم تو هر لحظه رسوا میکند

این کردنی نبود که آن یار کار کرد
ای آه من غلام تو لطف کار کرد
کرد آن قدر سینه که نتوان شمار کرد
آن شرح تنه زخمین آن بار بار کرد
این کن کن کن که کرد من آن نگار کرد
آخردلم تر زاده و ترک یار کرد
آشفته راز زلف تو مشک تار کرد
رحمی بحال من گرم کرد کار کرد

از تیر غمزه سینه دل انگار کرد
تأثیر کرده بدل سخت کافری
در باب حرف مهر و وفا آن پری بن
کی باره بزرگانی کس در حساب نیست
دل بلطف خوانده و آخره بخور را نه
حرفی شنیده ام که ز جور و جفای یار
از موی سبزه من تو بوی نیافت کس
امد وصل بهجو توئی بی وفا نبود

کشفی سخاوه سر بر یار داده جان
هر کس شنید گفت که مردانه کار کرد

<p>همچنان در تو ام مونس جانست که بود عشق و حسن من تو بود و چنانست که بود چشم محمور تو از باد و کثانست که بود آه جانسوزنمان شعله فشانست که بود چشم امید بر امانت نگرانست که بود</p>	<p>مهرت ای مهدیل از همانست که بود بلبل از ناله فروماند و گل از رنگ گذشت یک کس از زمره مردان خجرات نامند نفس سوخته را طافت نسرد یاد نامند می برم حسرت دیدار از دنیا همراه</p>
<p>کشفی زار که کارش بخشد افتادست جان بلب دارد و نامت بزبانست که بود</p>	
<p>منی ز بید ترا ای شیخ بی پروا نمی زبید نشانت ای پری گفتار نازی با منی زبید که میگوید ترا این ناز و استغنائی زبید معاذ الله ترا این شکوه بیجانمی زبید بحالم این جنای دلبر عنانی زبید که این بی صبرگی با عاشق سیدمی زبید</p>	<p>ترا ای جان جان از عالم استغنائی زبید با این لهایی شیرین باستان تلخو تنها با این حسن و جمال نمکنند ای من بفریاد کنی با غیر از مهر و نای من شکاستها منم از ناز بر داران حسن و زافرونت برانی که تو هم چون من شوی در عشق و جویا</p>
<p>نخاف تا کی کشفی بجان آمد ز بحر نیست کنون انغماض از حال گداشاهانی زبید</p>	
<p>کفر زلف تو بردن مسلمانان چند بهشتین و بنشان آفت دورانی چند</p>	<p>ترک چشم تو کند غارت ایمانی چند از خراست چه بلاقتند دو بالاشده آ</p>

<p>خنده بر زخم جگر بخت نمکدانی چند طی درین مرحله کردیم بیایای چند سر و نو خاسته رشک گلستانی چند مانند چون لاله بدل دماغ نمایای چند سینه شد خانه ز نور زبکای چند</p>	<p>لب شیرین تو از من به بیم دل برد از سر پرده جانان اثری پدیدت خوش بگلگشت چمن جلوه طرازت باز یادگار از گل وصل سپهر عشوه فروزش تا کجا بجز زخم زخم دل پر خون را</p>
---	---

کشتنی اسیدیم سخن زیر نگین است ترا
 همه گوش اند بجز تو سوزدانی چند

<p>وقت است اگر رنج نمانی چند زه و بورق لاله زریحان برقی چند هر چند ترا شدند ز منتیل قلمی چند ویران شده از دست تو دیو و جانی چند افتاده بدوش دل ماهیچ و خمی چند یارب چکنم کید دل بشید اصمنی چند</p>	<p>درد دیده ام از بھر تو در سینه چند خط است بر خسار تو یاکا تبارت حاشا که بموی قلم زلف تو مانز امی کافر بدیش بگو کیش کداز از حلقه زلفت که بود طرفه کست جان بردن ازین سینه گار ازین شکل</p>
---	---

خویان بخند پیش ازین بنجه سازید
 بانی است درین کشتنی بیچاره دمی چند

<p>یوی ششک تیار می آید الله اشنگار می آید</p>	<p>زلف و اگر ده یار می آید بادا سئ که دل نمیداند</p>
--	---

<p>و چه مست خساری آید شاید آن شهسوار می آید بنظر همچو خساری آید</p>		<p>سینه واکردو ترک مخمورم گروه بازفته انگیزت پیش روی تو در حین گل تر</p>
<p>کشفی عالم جوانی است توبه بشکن بچاره آید</p>		
<p>مژده زندگانی را عمر رفته باز آمد شیخ بی حجاب من باز گرم ناز آمد آنکه بجه خونریزم دست ترک ناز آمد جوش تا تو اینها پرده دراز آمد</p>		<p>باز از سفر امشب یار دلتو از آمد حسن آن پری پیکر جلوه گاه حیرت است ترک چشم مخمورش فتنه در کین ارد ناله بر بنی چیز دوزیم بغض امشب</p>
<p>جذب دل شهید الی گذاردش کشفی یار از کنار امشب فرشته بود باز آمد</p>		
<p>البتة بچشمش نظری داشته باشد از تیز نگاهش خبر داشته باشد شام غم ما هم سحری داشته باشد حاشا که سری باد گری داشته باشد</p>		<p>از سینه کسی گر سپری داشته باشد آن کس که چو من کردید سینه خود را گر بگانی از رخ خود زلف سپری هر کس که چو من در گردن از تو افتاد</p>
<p>کشفی پس مرگ از کشف عشق چه حاصل گر یار بخالم گذر سے داشته باشد</p>		

<p>کسی که میسرود از پادشاه می آید نگه ز چشم خورشید با ده نوش می آید که دل ز جوش جنون در جوشش می آید چو شمع آه جگر شعله پوش می آید پاله نوش دگر میفروش می آید که خون گشته نازت بجوش می آید</p>	<p>بگو که از سر کویت بهوش می آید چه فتنه است که میخانه در نظر داری شبیسم لطف که اموز عزیز افشاست بسیار آتش دل جوشش زد که باز شب خرد دل از نگه و چشم سر خوشش که می یا آب تشنه لب لب فاده است شمشیرت</p>
<p>زدست بچو خربین میسرود دل ششمنی دی که حرف دعوت بگوش می آید</p>	
<p>آفتی بر سر دین دل ایمان آمد زلف آشفته بر رخ طره پریشان آمد آن بوی چهره دگر بر سر جولان آمد بی تکلف بر سر مست غمخواران آمد</p>	<p>کافر می تیغ بکف بر زده دامان آمد بغضیب بسته کمر شیخ ستمگر آمد فتنه حشر که از خانه زمین است بلند کلفت از دل شده یکسر که بکلیف آمد</p>
<p>آن بوی او ش قدم از خانه بدر زد باز زلف سر جبین تو گل خندان آمد</p>	
<p>ابروی تو بیت الحزن کیست که دانند از نرگس جادو فلک کیست که دانند در خون همه رنگین کفن کیست که دانند</p>	<p>زلف تو سواد وطن کیست که دانند این غمزه بر بزم بسیاد دل دانند در کوی تو بر جاک چو بسمل که توانست</p>

<p>این سروران از چمن کیست که دانند تنگ شکرینی دهن کیست که دانند افتاده بجا و ذوق کیست که دانند</p>	<p>در هر قدم از خاک و در لاله و نسیم چون قند کرباب شکر شکن کیست پدیدانود از دل گم گشته سرخشم</p>
<p>دل دادن در جان با خنجر جامه دریدن جز کشفی دیوانه فن کیست که دانند</p>	
<p>جاد و سخنان نامه بنام تو نویسند تعلیم خط غالمیه قام تو نویسند با خون دل و دیده سلام تو نویسند جاد و در قمان وصف کدام تو نویسند این حرف را بر در و بام تو نویسند بر صفحہ اعلام سلام تو نویسند</p>	<p>شیرین قمان وصف کدام تو نویسند این موقلمان بر ورق سنبلی در میان خونین جگر آن تو بھوان تماشا باشد همه عصفای تو گلزار قضا این خانه بهمانست که صد خانه بر انداخت ایگاش مرا خوش رقصان قسم عشق</p>
<p>ارباب دعا بهر شفای دل کشفی آیات شفا جمله بیام تو نویسند</p>	
<p>شکل بری بصورت انسان نگه کنید بر متن تنگ و حاشیه آن نگه کنید بزینتی و قین با معان نگه کنید در دیده بنگرید و به پنهان نگه کنید</p>	<p>بر زدگی بوی این گل خندان نگه کنید وصف آن و خطایش تا کجا کسب از فکر من ز موی کمر خسته نگه کنید بر خنده نهانی در دیده دیدار نشن</p>

<p>ایمان کنید تازه بقدر آن نگه کنید بر پاره نهاده به پیکان نگه کنید زلف سیاه و کامل بچای نگه کنید طرز نگاه و جنبش مژگان نگه کنید</p>	<p>با چشم خور صدف رخسار نیست صد پاره گشت دل ز خندگ پری خان او دروین چه بلا در سپه بلا زین چشم دل چگونه توانم نگاه داشت</p>
<p>کشفی بزرگ بسبل تصویر می تند این صراط دیدره حیران نگه کنید</p>	
<p>ز بسته شهید بریزد ز شهادت جان بکشد ز خاک تاک برود ز تاک جان بکشد که جای خون غسل از زخم کشته گان بکشد عرق از آن رخ چون گل باز آن بکشد ز غیرت رخ آن شک گلستان بکشد بزرگ خون عسوق از شاخ اعدا بکشد بر شک خون اگر از چشم خونفشان بکشد</p>	<p>از آن دهن چو زلال سخن رود آن بکشد بخاک قطره می گر از آن دیان بکشد حلاوت و دم شمشیر یار را نازم چو شبی که بریزد زار عوان صبح ز شگفت نیست اگر گل تمام تن شده خون ز شرم عارض آن نخل گلشن جوئی بجای سینه گل حلاله برود از خاک</p>
<p>بیاد لعل شکر مار آن پری کشفی سخن چو شهید و شکر از لب دیان بکشد</p>	
<p>که چشم پرن او جا بجا بگردد اگر سرش تراشد با بگردد</p>	<p>ز تیر غمزه کسی دل کجا بگردد هلا که بهت آن عاشق که شمع صفت</p>

یوسف آن گل رخسار دم نیاورد	درین چمن نفس خود صبا بگردد
همیشه از سنگ کویت سید لطف بر است	با شنای ز کرم آشنای گم دارد

گفتنی است یکس را از عاشقی کشتنی
 چگونه بچشم که این با جسر انگبرد

تا دوک زن دل جنش برگان که باشد	خونریز جگر غمزه فغان که باشد
امروز در ریانه که زد پنجبر بخونم	دستم بگویی که گریبان که باشد
بشکستن بیان نبودم که غم نیست	آن عهد شکن بر سر سپان که باشد
در هر قدم از خاک و دلاله و ریجان	این سر و خزان ز گلستان که باشد
نغمه شده پا بال ز دوستم کیست	آلوده بخون گوشت و امان که باشد
ز د شعله رخسار که آتش بر پا	اشب تن من سر و چراغان که باشد

کشتنی از تخم مژه بر سرمه نتواند
 این دیده ندانیم که چیران که باشد

تو چون شمن شدی از دوستان من خوا شدی	انیس در دول غمخوار جان من خوا شدی
که گرد و از حر ریغان چاره سازد در چرخ	درین شب بدم آه و فغان من خوا شدی
نواهی از دهن جبار و فغان از زین گلشن	بغیر از طبلان بجهستان من خوا شدی
بصحرای جزین از شمع و امن کشید و شست	درین دوی ز نایاب جهان من خوا شدی

فتنای بیار سار دست در شمای غم کشتنی

<p>بآه و ناله و دیگر هم زبان من که خواهد شد</p>	
<p>باج سدره سیر جبرئیل خم گردد ز حسن و خوبی لعل لبست چه کم گردد که بر گل از قلم عنبرین رقم گردد چو رنگ عاشق در خسته دمدم گردد درام شکل تو در دیده ترسم گردد همیشه در دل من صورت چشمم گردد</p>	<p>دی که تیغ جفا در گشایش علم گردد ز پسته گریشگر خنده شکرا فغانی بعارضت خط نور سینه آبخندان مانم ز عهد من بن پیمان شکن فاش من خراب گردش آن چشم پر خمار تو ام بیاد روی تو بخانه در لعل دارم</p>
<p>ملوف کوی ترا هر سحر کند کشفی چو بلبل که بگلزار سجده گردد</p>	
<p>بی خرابی و لبا بجهان می سازد حدیث زلف تو در دشمنانی سازد چه شد که طبع تو تنه پیمان می سازد که شیخ شمه بچنگ و چغانه می سازد حدیث جور تو هر جا فسانه می سازد که طیشش بگلستان ترانه می سازد</p>	<p>برای زلف تو مشاطه شانه می سازد و کم که ذکر رخت روز با تشنه تیغ ز حسن خلق تو هر جا رود حکایتها صدای نغمه مطرب پسر دین دل خرافیه مزاجم برای عبرت غیر مگر گوین گل افتاده است فدا می</p>
<p>چه دیده است زمانم که هر زمان کشفی ز دیده اشک جگر گویان می سازد</p>	

<p>تا سحر پیش نظر صورت زیبای تو بود بچپتابی دگر از زلف چلیپای تو بود اخوای شیخ نه این منزل ما داری بود دیده را هم بدیم مرغ تنهای تو بود چشم حسیته زرد ام محو تماشای تو بود حشر بر پاسبم از قدر عنای تو بود</p>	<p>دوش در سر هوس تازه ز سودای تو بود کاکاو کاوی عجیب از چشم تو جا داشت بل گشت معصومه دل از غم بجز تو خراب اشتیاق تو نه تنهادل شیدا شدت چه بلا بود که دوش از سر شب تا صبح دم ز رفتار تو ای سسر و زمان از نماز</p>
<p>گوینا صورت آینه بچشم کشفی تا دم باز پسین شکل لارای تو بود</p>	
<p>راز نهفته بر ملا کرد که کرد یار کرد ناز به پرده حبیب کرد که کرد یار کرد شهره شهر و کوچه کرد که کرد یار کرد فتنه حشر را بسپ کرد که کرد یار کرد بر دل زارم این جنب کرد که کرد یار کرد باغم در در آشتنا کرد که کرد یار کرد</p>	<p>برده ز روی خویش کرد که کرد یار کرد دل به بسم از کفسم برد که کرد یار کرد باز بقتل من کمر بست که بست یار کرد جلوه کنان ز پیش من گرفت که گرفت یار کرد خاطر غم رسیده را خست که خست یار کرد آه ز خود مرا جدا ساخت که ساخت یار کرد</p>
<p>کشفی دل نگار را گشت که گشت یار کرد باز بلطف جان عیب کرد که کرد یار کرد</p>	
<p>آن تیر که بر سین زدی چو بگرفتند</p>	<p>بیس کن که خدایک گفت کار گرفتند</p>

<p>با آتش تقشیده که در بال بر افتاد کز دیده سه شکم هم رنگین کهر افتاد یک قطره دل بود که از چشم ترافت از کشته بیامی تو یکی بر در افتاد با بچه سنی هر که در افتاد بر افتاد</p>	<p>ما سوخته جانیم تو پروانه چه لاسی در نظر من گل رخسار که بود است در سینه بساطی من خونین جگری را تا غمزه جلاد تو بر خاست بخو نرزد من کو چیک بدال صفت پر معنم</p>
<p>کشفی اثری نیست درین برزه درانی چون بید بنال سختم بی شرافتاد</p>	
<p>مرغ هوا از شعله آهیم حریق بود دل از چرذ قن که بغایت عمیق بود با ما اگر چه عهد دو فایس و شوق بود آن مرغ دل که ساکن بیت العین بود این نو طسریق من که احمی فریق بود آهیم که در غم تو رفیق شفیق بود</p>	<p>تهنا سوخت هر که من هم طریق بود زلف تو باد عمس در ازش که بر کشید بشکست همچو شیشه زنگ جفا غیش خال میان ابرو جبانان صید کرد هرگز دم مبین و کافر نکرد و دزد و زاری دل بی صبر خویش را</p>
<p>کشفی شنیده ایم که احرام کعبه است عزم سفید و بیرون از طریق بود</p>	
<p>خون در جگر از ان لب همچون عقیق بود بو ششم که از قدیم رفیق شفیق بود</p>	<p>تهنا نه دل در ان چه غنغب غریق بود در بیم او چه حلقه بیرون در جانند</p>

<p>آن نازنین و گرنه جوانِ خطین بود دل نامِ شفقی که ز عسکر رفیق بود رفتن ز کوی یار برون از طریق بود چشمم چو جام و شکم ان چون جین بود</p>	<p>بد خلق کرد صحبت اختیارش این قدر تنها بگو چه غم و دردش مرگداشت همچون عیش بسیر بیابان نهاد امشب بیاد ز گس شهلمای مست یار</p>
<p>بابا فغانیم سخنی گفت کشفیاب از جاشدم که نکته بغایت حق بود</p>	
<p>به پیش روی تو گلچن گلاب بگذرد لب چو شکر ادا از شراب بگذارد چو شمع در غمت از اضطراب بگذارد ز جلوه تو در آینه آب بگذارد خدا کند دل پر از نتهاب بگذارد که از حرارت پایش رکاب بگذارد ورق درق همه بسزد کتاب بگذارد</p>	<p>ز تاب نور زنت آفتاب بگذرد پیاله از گل ز همم اگر کند ساقی زمان زمان تن کجا بیده ام بسوزد جگر کجا بیدیه تر هست تاب دیدار است جگر همیشه بسوزست از تب و پایش سواره گرم چنان سیر و بیهوشت بماند بد فترمی که نویسنده حال دل سوزد</p>
<p>کجا بان رخ خوی کده میرسد کشفی هزار بار اگر ماهتاب بگذارد</p>	
<p>این پیشه را برای من ایجا و میکند آن شیخ آنچه با من ناستاد میکند</p>	<p>طفلی که مشق شیوه بیداد میکند سه با کتبان و شمع بی پروانه هم نکرد</p>

<p>کلی مرغ دل زیند خود آرا میکنند بارگ برانچه نشتر فضا میکند نادیده جرم عسبره بنیاد میکند بر دم اشاره غمزه جلا میکند</p>	<p>آن کس که طائران جرم را کند شکا سازد بجایم آن مژه های ستاینش یاری چفته است که آن شیخ بفرج از بصر کشته نم نگه عشق ساز را</p>
<p>کشفی مگوی همچو فغانی که عاشقم این حال خود ز طور تو فرساید میکند</p>	
<p>از سر شب سحر بدست از جام که بود شب نمیدانم که آن آرام جانم بود بمنزایان باخیر محض بدشنام که بود این قدر بطلاقتی از ذوق پیغام که بود خار در پیراهن از اندام گلغام که بود من نمیدانم که بر عنوان خطا نام که بود</p>	<p>دوش آن مه پاره زیب گوشه باکم بود میرد از سایه امرد ز تا فرسنگها بهشتین برگو که آن نامهربان یادش شب نمیدانم که یاری بین دل شتاق را دوش چون بسیل تپان دل بود در پهلوان نامه را ناخوانده ز در روی قاصد از غنای</p>
<p>که ز در تا خانه که از خانه نادر میشدی کشفیا این خطر ایاز وعده شام که بود</p>	
<p>یسلم بشاهدان گل ندانم تازه شد ویرینه لغت هم می و جام تازه شد دل را هوای وصل ز پیغام تازه شد</p>	<p>بازم بفصل گل بوس کاتمزه شد ساقی بیا که تو به شکستم بفصل گل قاصد رسید و از گرم بارم شروه داد</p>

<p>کردی انجام من عوض بوی حسرت بد پارینه بود قصه مجنون درین زمان امشب رشک بیده من سر باغ داشت</p>	<p>زخم کهن زدوشنید و شام تازه شد از شکره جنون منش نام تازه شد چند لکه سینه اش ز لب بام تازه شد</p>
--	--

<p>گویند وعده داد و سلمانی بوسل خویش کشفتی ترا و گر طمع خام تازه شد</p>	
---	--

<p>یاران اگر نظاره عالم نکو کنند جای فتاده ایم که خوبان آن یار این رشک تازه بی اجلم میکند پلاک ترسم که بعد قتل تماشا نیایش آماده چون شوند بستان از پی نماز جز روی تو اگر هر سه جورت ننگند باشخ شهر بهجت مای شود درست دخ سیاه از دل زاهد رشود بد بر عاشقان که گفت که جور و جفا کن</p>	<p>حاشا که باز وصل ترا آرزو کنند زخم جگر بخت بر مژگان نه فو کنند تا آب خنجر تو کرا در گلو کس کند نغمه چو بنگرند اشارت باو کنند اول بخون عاشق مسکین مضو کنند آن عاشقان که سر بگریان فرو کنند رندان درام تو به درست سب کنند در ساغر شراب اگر شست شو کنند انگ تملی که به بیداد خو کنند</p>
--	---

<p>کشفتی امروز حشر ندانم چه رود مارا اگر بقتل بار و برو کنند</p>	
--	--

<p>تنها همین نه وعده شام تو میکشد</p>	<p>هر صبح انتظار پیام تو میکشد</p>
---------------------------------------	------------------------------------

<p>دزد بین نگاه و سلام تو میکشد این سوی بچو ماه تمام تو میکشد امر فرم از روی کلام تو میکشد اگر گویت که طرز کدام تو میکشد جلا دم ای پری ته با هم تو میکشد بی مرگم اشتیاق پیام تو میکشد</p>	<p>مار زنه این ادای خوام تو میکشد روشن تر از آینه گردد که خلق با لب لکن بیک و دره شناسم دانم که با زنده نه بگذاری ای جان بنگر تو هم ز غرور که امر وز بی گناه قاصد دنیا در زبر کوی تو خیر نیست</p>
--	--

کشفی ز انتظار رها گشته بود دوش
 امر وز باز و عسده شام تو میکشد

<p>غیر از وفا گستاخ من آیا چه دیده اند باران شنیده آید که از ما چه دیده اند جز فراغ دل ز باغ و تماشا چه دیده اند جز مرگ ما بوعده نرسد چه دیده اند این گریان ز دیو کلیسا چه دیده اند از عمر خویش خسرو سجا چه دیده اند</p>	<p>خوبان ندانم از من شیدا چه دیده اند این مهرشان که تشنه بخورند سحر عشاق نامراد درین گلشن جهان آنگاه که میدهند بفرود افسار وصل آن یار چون ز کعبه برون برد خشتش در چشم من حیات ابد بعدم دست</p>
---	---

کشفی ز کار و بار جهان سستین فشانند
 اهل دول زد دولت دنیا چه دیده اند

<p>فضای سینه من بشک آسمان گردید</p>	<p>ز بسکه انجم ز غم دل عیان گردید</p>
-------------------------------------	---------------------------------------

<p>زمین ز نور جمال تو آسمان گردید چنان بجز تو تن زار و ناتوان گردید کسی که کشته مرگان همو نشان گردید کنون که نام خدا آن سپهر جان گردید حریم ناز ترا غیبه پاسبان گردید گرفته تیغ کبک گرم استخوان گردید همیشه این دل گمراهی بستان گردید سوال بوسه نکردیم و بدگان گردید</p>	<p>چه جلوه با که نزاری تو ای فرشته ز سینه تابلی هم نمیرسد از ضعف بجای سینه دود و خجسته ز لایح قرار نزدانم از چه حاجت این قدر بان ز بازو دید تو افتاد کار من بایان همین که حرف وفا بر سر زبانم رفت گهی نشد که نشینم دمی بیاد خدا چگونه کام ستانیم زان دهن که هنوز</p>
--	--

چو یار بست بجزم سفر کمر کشف
چه صبح خون که نه از دیده ام روان گشت

<p>این شمع طلقان همسردان تواند چون حلقه روز و شب بدر خانه تواند گرنیک بگری همسردان تواند مرغان قدس در طمع دانه تواند مردم خراب ز گس مستان تواند بیچارگان که معیج بکاشان تواند مستان خراب گردش پیمان تواند</p>	<p>خوبان هلاک ابر و مردان تواند یار بپر پشته که تمامی پری دشان تنها من عیان دل از دست داده ام آدم چگونه جان برد از دست ای پسر ای مست حسن یک نظر از چشم خود نگرد از سر گذشته اندوز جان سست شده اند ایساقی قراب کشان دور حساب کم</p>
---	--

<p>مشتاق نیم جرعه میخورد تا تواند</p>	<p>آنها که لب بچشمه فردوس شسته اند</p>
<p>کشفی فسانه گوی که اشب بپنجم دوست مردم تمام گوشش برافسانه تواند</p>	<p>کشفی فسانه گوی که اشب بپنجم دوست مردم تمام گوشش برافسانه تواند</p>
<p>دل همان شفیفته حسن بنانست که بود همه عالم بجهالت مکرانست که بود چشم بد دور که حسن بنانست که بود بچنان سهل تیغ تو تپانست که بود نظر لطف تو بر من بچنانست که بود آن صبوحی زده در خواب گزینست که بود خونم از دانهم و تیغ تو چکانست که بود چشم لطف تو بسوی دگر گزینست که بود</p>	<p>تاب و طاقت بر تن زار نه آنست که بود این چه حسن است چه خوبی که با عهدش بجوش زده سبز بر خسار و جوانی حل کرد نفس از سینه جدا گشت هر از تن لیکن این گل صحبت غیرست که ای شکست بار صبح گردید و سر از خواب جهانی برداشت پاک کن پاک که ای کافر بی باک هنوز بر در ناز تو نشد دیده امید سفید</p>
<p>گر چه شد گلشن حسن تو خزان کشفی بچنان ناز ترا بنده بچانست که بود</p>	<p>گر چه شد گلشن حسن تو خزان کشفی بچنان ناز ترا بنده بچانست که بود</p>
<p>ترا خود چهره بیرون از نقاب بی بی آید که شاید چشمم بخوابم خوابی بی بی آید که شاید پیش رویش در حساب بی بی آید که بچست در هم بر حال خوابی بی بی آید</p>	<p>مرانی دیدن روی تو تاب بی بی آید من انشب پیش خود فسانه عشق بودم بقابل بلخ او می کنم تصویر یوسف را من از حسرت دم گشتم از آن دی خوشی</p>

<p>دل بی تاب باز از اضطراب بدینی آید بکامم شاید آن مست شراب بدینی آید</p>	<p>تا شام نیکم بر خطه تصویرش که بر صورت مرغ شب یکد ساغوش هم دادم که درستی</p>
<p>فرستادم شهبه خوش کلانان این کشفی که بنسیم تا چه از نایران جواب بدینی آید</p>	
<p>سرت گردم تماشا کن که حالم دیدنی دارد چو شناخ بید بر عضو تنم لرزیدنی دارد که این شمشاد آهیم بر بنفس بالیدنی دارد که ترکان در ازش دمدم جنبیدنی دارد سیر خود را بسپای بار خود ما لیدنی دارد تمنازی بنگاهی آرزوی دیدنی دارد</p>	<p>دل در سینه چون سبیل خون غلبه بی دارد هنوزش تیغ پر خون در تیا مست ذابند بهانا سر و گلزار رقیب ست آن فادکن نمیدانم که بر جامم که نشتر لب کند یارب مبارک طالع آن عاشق خوشه دل که در خلوت که چون من سیدل حرمان نصیب دیدگر عوی</p>
<p>نه تنها مال از جور رقیب روسیه شفی که بر سو عالمی از دست او نالیدنی دارد</p>	
<p>عجب دارم که پایاسه نمے ندارد که در دل فسکر در مانی ندارد کسی امشب گریبانی ندارد خیال جیب و دمانه ندارد بجز درد تو محسماتی ندارد</p>	<p>دلم جز در دسامانے ندارد فدا نمی بستان درد مندم چه پیش آمد چه شد یارب که در نیم خراب وضع آن مستم که در عشق بیا بگر که دل در سینه امشب</p>

<p>نه تنها سیدم جان در قراقت سجدهانی در غمت جاسان ندارد</p>	
<p>گر ای کوچه یارست کشتنی هوای شوکت و شانی ندارد</p>	
<p>که چشم چون پر پروانه در پروازی آید و گر بر قصد غم آن سر ایا نازی آید ز چشم ست او کار می شیراز می آید با این میان کوشش عاشق جان باز می آید که آن آشوب بان باناز و تکسین بازمی آید که این دم کشتی از غمزه غمازی آید</p>	<p>بزم شاید آن شمع سر ایا نازی آید بگفت تیغ آستین بالیده دامن بر بکر بسته بسوی هر که می سازد نگه مد موش میگرد بپاز بخیر و طغیان پیش و پس خاک و غلطان نفس گشت از اندیشه یار بنجر باو شب گنا چشم فغان نیست نهم خوب میداد</p>
<p>زمین کوچ پیش از خون گشتی میشود گلگون بگو چشم از درد دیوار این آواز می آید</p>	
<p>مبتلای بنان خدا نکند بایر کس راز کس خدا نکند ذکر او کس به پیش ما نکند که لب خود بچرف وانکند تا کسی عرض مدعا نکند بسیچاکس این چنین خدا نکند</p>	<p>عشق خوابان بسینه جا نکند هر چه شد شد بن خدای کریم در حق من به نشینان گفت چه غم دست آن پری ارو را هست پیداز دور با شش نگاه چو تو کافر ندیده ام سجد</p>

<p>آشنای با شناختند کس کس با کسی وفا نکند</p>	<p>تو چنان کرده بمن که بگم غیر ازین در غمت چه حرف زخم</p>
<p>کشفیای همچو من خدا کس را بغصم و درو بست تاملند</p>	
<p>که مثل من بخت آه در برگردارد کسی که در جگر خویش بیشتر دارد قدم ز سر کند و سعی بیشتر دارد چه شیوه است که آن نازنین بپزدارد ز کار و بار و دو عالم کجا خبر دارد و گر نه شکوه بدل جوش بیشتر دارد</p>	<p>که در پوای تو هر لحظه چشمم زردارد ز کاو کاو نگاه و بستان بود آگاه فدای بهمت آن عاشقم که در عشقت کسی که گشت دو چارش ز گریه پیش نماز خزابه ز گسست تو ای فرشته شمال او شناسم و پاس مزاج نازک گسست</p>
<p>خدا بگ عشق که خورد دست بر جا کشتی که آه سب و دوح زرد و چشمم زردارد</p>	
<p>بعالمی که منم عالمی و گر دارد بلو چگونه استی دل ز تو بر دارد که آه غمزدگان همیشه اثر دارد بدست خنجر و شمشیر و کمره دارد که شجره غم در دل علاقت نم دارد</p>	<p>نه من ز دل نه دل از حال من خبر دارد خلاص نیست ز بند کند گیسویت جفا و جور و ستم تا کجا ملاحظ کن دی که تشنه بنجو ز زیر دم ست امروز شنای خط تو که دم رقم بفیال آمد</p>

لعل آه در جگر دارد
چینی غم زخم
سازد جگر و دل را

<p>که دیده را بجم حسرت بسوی در دارد</p>	<p>بترج حالت بیمار خود تماشا کن</p>
<p>ز حال کوکب بچشم خسته در کشفی</p>	<p>منجی که بران همه حسین نظر دارد</p>
<p>که مردم بجز قتل خمجری در استین دارد سپاه عزمه بهم آن چشم میگویند کین دارد خیال دوستی هر کس بیارنا زمین دارد که مشب آن خمجی کرده وی آتشین دارد که جز من در جهان وی چنان خمجی زمین دارد که بازار روزان کافر سپهر چین چین دارد</p>	<p>نشد انتم که با من آن مخ فادشمن چو کین دارد نه تنها در پی قتل من افتاد دست مرگش بر و ناصح ملامت تا کجا بنگر که در عالم کدامی بی ادب بید از نگاه گرم تند او را چو دید آینه خنجر کشید و گفت از شوخی ز حرف مدعی افتاد و دیگر عقد و کارم</p>
<p>من از غم خانه روشن کرده ام کس میت گوید که کشفی بکند دوم در سینه وقت اسپین دارد</p>	<p></p>
<p>بار دیگر این سخن گوئید از بهر خرد این گوئید از حید و مکرو فن گوئید دیگر زمل و دمن گوئید بی ساختن در حن گوئید بالا و سترن گوئید</p>	<p>از رفتن یار من گوئید با غیر نشست اگر بت مپی من دانم و یار جانی من اینک من یار مای زمان پیغام مرا بلبسل زار زان خوبی روی زخمی تن</p>

مجلس خاندان
مجلس خاندان

زینا حضور کشف زار

جانناز می گویند

دیگر شب بجز بر سر آمد
تا چند بجز بر یار نالم
از خانه بدر بر آمد آن ماه
بر من منبید شمت وصل
در عشق صبوری این چه جوت
تنها نگذشته ام من از دین
اشتب پی کشتن که آن شیخ

هنگام شمارا خست بر آمد
همسایه ز ناله ام ترا آمد
یا مھر بیرون ترخا و بر آمد
کی آن بت شوخ در بر آمد
زین همیده که در جهان بر آمد
این گونه بعشق اکثر آمد
با تیر و کسان خنجر آمد

کشفی که بر آه و ناله لب بست
فانسه مراد او بر آمد

چند که از حکرم بوی دردی آید
دل و جگر در ف ناوک نگاه کشد
سیاه ساحنن روز من بجهانت
مردم خون جگر خورن از خضای شب
بلاک عاشق جانناز بر سر بازار
تا نماز در دل بر این تیغ خیزم در

دگر ز سینه بلبل آه سرد می آید
که اشک ریخ بر خسار زرد می آید
ز دست این فلک لاچورد می آید
برای من ز تو این آنچه دردی آید
ز دست آن صتم بر زه گرد می آید
درین حسرت آنکه بهر نبرد می آید

عشق زار است
جانناز است

<p>نگر که عشقت ای یگانه دهر که بچو کشتنی دیوانه فرمی آید</p>	
<p>آنانکه در قنای تو صد دفتر آکنند حاشا که نام عشق تو آرزو بر زبان افتاده است عقد به کارم زلف یار خوبان دم خرام ز قد تمام خویش الضاف ده زرتبه شاهی چه کم شود آنانکه دست خویش زهر با پشته اند</p>	<p>با من اگر دمی بشینی چپا بکنند یاران اگر ملاحظه حال ما کنند کی این گره بناخن تدبیر آکنند هر گام فشته با سربا بیا بکنند شاهان اگر الفت اجمال آکنند سب را کجا بحرف سوال آکنند</p>
<p>کشتنی زرد عشق امید شفا نماند اکنون چه سود از نیکه طبعین باد و آکنند</p>	
<p>دلیر حور لقا را نگرید چشم بد دور چه زیبا است بر خورش پای نگر می لغزد حال دزدیده نگه شد حالی هم ز آینه حجاب است او را صد خلق مشک بجه بر موداد از چمن نیکت گل میرسد زود</p>	<p>منظم نور خدا را نگرید شیوه ناز و ادا را نگرید جلوه حسن و صفا را نگرید عس دزد و نمارا نگرید شرم بینید و حیا را نگرید کاکل غایب سارا نگرید جز است باد جب از نگرید</p>

از کفش رنگ خنما سیدود	شوخی در دهن را نگرید
سخن از ترکستان میگوید	واعظ هرزه در آرا نگرید

پاز سر کرد بر آتش کشفی	
عاشق بی سر و پا را نگرید	

هر کسی آرزوی او دارد	بایر بآن گل چه رنگت بدارد
عشوۀ و غمزۀ و کز شمشیر و ناز	چه بلا آن فرشته خود دارد
آدمی یا فرشته یا حورست	آنکه آیسینه رو برود دارد
محتسب هم بدو چشمانت	دست در گردن سپود دارد
تا بکوی تو رفته ام از من	خویش و بیگانه گفتگو دارد
عاشق خسته صرف تسلیمت	پیش تیغ تو سر فرو دارد

کشفی از غصه میکشد خود را	
خنجر امروز بر گلو دارد	

محو نظاره روی تو دل حیران شد	محرّم صحبت مهتاب چنان گنگان شد
اولین دلمه بعشق تو ز جان گندم	انچه آخر شکر بود با اول آن شد
دلمه دم خون جگر بهر ضیافت کار	غم جانان بس پرده جان مهانشد
باعث خوبی گلزار بود ابر بجا	روی یار از اثر گریه بین خندان شد
جانمایا شاهد گل عشوه طر است	هر طرف بلبل گوینده طرب نشان شد

<p>گرم ناز است دگر بنخچه با ده فرودش شده روان از سر بر قطره اشکم دریا دوش آن دشمن جان گوش بفرمادم داشت از گماند و فرساق از چمن دل گل کرد</p>	<p>حاصل عیش مگر در گروستان شد دوش دیده آرزو دیده نخل باران شد با خنجر بخت من از ناله رسن تابان شد عاقبت گوهر اشک جگری می جان شد</p>
<p>کشفیا کیسه بصایون دوام در عیش عشق نقد عمرم همسری با در پر زادن شد</p>	
<p>تر نخون جگرم بنخچه جلا داشتند عصه بر جان من از دست صبوری نکست صد بین گفت ز برابر لطف علی استاد بسیج معشوق بهد دل عاشق ز رسید پیش چشمش جگرم خون شد از دیده برت نوک فرگان دراز تو روگ جان کشاد یک گل از باغ متنابر او دم ند رسید</p>	<p>اول ناشاد من از بند غم آزاد نشد دل بجان آمد و آما و آفسر باید نشد چه توان کرد که جز عشق مرا یاد نشد دست شیرین بس از ماتم فرماد نشد آن سنگ نخیل از شیوه بسید یاد نشد این چنین شعبه از نشتر فضا نشد حیف صد حیف که ویرانه ام آباد نشد</p>
<p>یا غم در و نمود ز محبت کشفی دل محزون تو تا مرگ دمی نشاد نشد</p>	
<p>انی خوش آنم که نظر بر رخ دلدار افتد بایر باشد عجب خویش منیدار و صبح</p>	<p>صحبت بلبل و گل افتد و بسیار فته بچسان پرده بر خنجر اشک تا فته</p>

کلیه کتب
زادگان
کردن

<p>هر که در سایه دیوار تو بیا فرستد و مبدم بر جگر این ناوک خوشخوار فرستد کاش آنسوی که از خست دیوار فرستد ناله بر عرش برین گرد و و بیکار فرستد هر که افتاد بر وحشتم تو سرش را فرستد</p>	<p>تا قیامت نتواند که ز جا برخیزد رخنه تیز نگاهت نتوان کرد و رفت این کجا بخت که از غصه بهیم اورا نتواند که ارد در دل سخت نکند ز کس مست تو میخانه مد بوشیهاست</p>
<p>ر شکم آید که دهم نامه بقاصد کشتنی که میاد انظر او برخ یار فرستد</p>	
<p>در شجر به ام خطا بر آمد در عشق بیتان دعا بر آمد حسنه که مبد عا بر آمد بهزنا که از در ابر آمد از دست تو کار ما بر آمد آنخسرمه آشنا بر آمد این رنگ کی از دست بر آمد این غسل چه کم به بر آمد</p>	<p>آن یار چو بی وفا بر آمد در اول کاسه درد گل بر آمد بر صفحه دهر نقشش بایست در قافله مبهضغیر من شد قربان تو ای فغان شگرد بیگانه بی که دشمنم بود زیب کهن پای تست خوغم دندان زد غیر کشت آن لب</p>
<p>امروز بخون نپید کشتنی از بام و در این صدا بر آمد</p>	

<p>توان گلی که ز روی تو زنگ لاله چکد چپسته با که بنیاد بغضفوان شهاب چگونه زخم دل وصل خواه تشکافد بجز غم تو خذ اگر بود بر وز سراق دمی که لب بلب کاسه شراب قبای سخن تو یارق خرم نه است</p>	<p>ز چشم مست تو بر هم می دو سالی چکد گر شمه که ازین طفل خرد سالی چکد ز خنده نکلین حسیده و حاله چکد هزار زهر بله اهل زهر نواله چکد بجای گل تر از لب پیاله چکد هزار شعله ز گلناری دوستی چکد</p>
---	--

نوشت خطا غلامی بنام **توسیف**
ببین که زنگ محبت ازین قباله چکد

<p>صبر کن صبر دلاناله و شیون تا چند هرف ناوک مزگان جگر دوز مباح در غم عشق مرا کار بجان افتاد دست زان گل تازه نسیمی بنامم برسد در تی شد که تو از خانه بدر باز دس واقف از منزل آن بریده نسیم کس نیست دامن یار من از لوث ترا سبب پاکست کی بود کی که در آخوش درانی ای شیخ چون تو پیمان شکنی نیست سخن بان</p>	<p>شکوه یار بجز کوه چه و برین تا چند ایدل از بهر فرورشته و سوزن تا چند دست بر سر زون جامه درین تا چند ای صبا در حینت برزه و زمین تا چند بسر راه تو صبر سحر شستن تا چند چاره سو این همه صرفه و دیدن تا چند هرزه گشتن بره شیخ و برین تا چند در تنای تو همیازه کشیدن تا چند همه کس بن جوفا باز شکسته تا چند</p>
--	--

<p>جان من بوی تو از دور شنیدم تا چند</p>	<p>یک گل از گلشن و صلت گل نتواند</p>
<p>سوی او از نظر جسم ندیدم تا چند</p>	<p>کشفی ابی سرو با خاص غلام در دست</p>
<p>ببینند اگر دیدم به جالت چها کنند آئی که خاکپای ترا تو تیا کنند یاران اگر کلافه عشق تو در کنند این هم حکایتی است که خوبان در کنند بیهودگی نگر که طبعی بان در کنند رندان تمام تکبیر بروش حساب کنند خوبان اگر معایبه یار ما کنند خاصان حق همیشه من قست در کنند نام مرا و طیفه سجایای دعا کنند</p>	<p>آنان که بر خیال تو جان بافد کنند محو نظاره رخ خوب تو دید ماست ترسم که رفته رفته فتنه طشت من بیام خیر از جفا ندیدم من ز مهرشان بیار عشق بر نشود از دم مسیح تنه از من سبک و گلزار در دستم آینه را بوست بگیرم نازینهار ز راه تو حق شناسم راه خود بگیر تر دوامیم چنان که ملائک بر آسمان</p>
<p>حرف حزین گفته حافظ منیب</p>	<p>کشفی تو کیستی که ترا مر حساب کنند</p>
<p>اگر یار صبا از کوچ جانانه می آید که این طرف کله بشکسته باکانه آید که این مرداگلی از جبهت پروانه می آید</p>	<p>نویرد وصل از بام و در و کاشانه می آید ترا و از خرام نامز او در هر قدم شوخی دم از سوز جگر در عشق پیش من آن لعل</p>

<p>خنیال زلف یاری در عقل دل دوش سکارناو که آن صیدا افکن شد دل رام خلاف عده آن بی وفا هر شام در چاک نزارد احوالی این چشم و حد بین میان هم آغوش شبسانت شاید آن شب</p>	<p>که بوی مشک ز زنجیر این یوانه می آید که با تیر و کمان مردم بدو از خانه می آید همین اندیشه میدارد که آید یا نه می آید شنیدیم یک صد از کهنه بجهان می آید که آه از سینه پرورد بی تابانه می آید</p>
---	---

شهید تیغ یاری گشته بسنی جزا که الله
بلب صد آفرین رحمت مردانه می آید

<p>بقتل من گر آن بزمستانه می آید تا نم تاجه پیش آمد میخواران که در گوشه بدو شمع امشب ببلبلان از نشور شها بزرار زین خود دها بوسه گرفت از لبش همان صدف بخواری شدن مشک بین امشب ز روی هر خس خاشاک بوی خون دید گر مشاط کردار این آن زلف گیسوی تراپ زدانه اشکم شود عجب کاشب</p>	<p>که بوی خون زدیوار و در این خانه می آید صدای ناله از برگ کوشه میخانه می آید گر بوی گل از مرقد پر دانه می آید قیامت جرات از دست دل دیوانه می آید که بوی لاله و گل از لب پیانه می آید همانا آن ستار سوسای این بریانه می آید که بوی مشک عنبر از زبان شان می آید بیاد چشم میگون گریه مستانه می آید</p>
---	---

حدیث عشق چون طالب گوشتش شش شقی
که بوی خواب برگ از طرز این افسانه می آید

<p>نزار دست نماز استین روید چه شیو ما که نه از چین ان چین روید بجای سبزه درین باغ یا سهدین روید نهال آه که از خاطر خرمین روید همیشه نخل مصیبت ازین زمین روید سخن چو شتره از ان لعل شکرین روید عجب که ز هر گل اهل را نگین روید بنفشه در طرف زلف حسن برین روید ز پرین همه نسیرین یا سمن روید که از نگاه ولست رنگ مهر روید</p>	<p>کل نظاره چو زان وی تشین روید دم عتاب چو خوی کرده میشود ان رو بهار حسن تو افرو در زمان شبایا که خمیر من از درد شد بروز است قصه کاشت بجز در دو غم مزعول چگونه تلک شکر گشت خانه ز نور باین دهن سخن تدو تلخ زیانیت نمود سبزه خط یا که از بنا گشت تن تو شیره جان یا حصار گل دو اسپر بر سر دل عزم تاخت میدار</p>
<p>بناک طالب اگر خواند این غزل کشفی ز تریش همه گلکسای آفرین روید</p>	
<p>که دید لاله که ز صاف صاف آب چکد که دید باد که ز رنگ مشکنا چکد چو قطره قطره که از او سحاب چکد که آب ز رنگی از چشمه کاب چکد که شمه که از ان چشمه است خواب چکد</p>	<p>بجز زنت که از ان شبنم عتاب چکد بجز که شمه این چشم آهوانه تو بریزد اشک سلسل ز دیده گریان دم مسج سر شتند در کف پایت مذید چشم تلک هم بخواب از یوسف</p>

<p>که از جمال تو هر گونه آب و تاب چکد بجای آب ز لعل لبست شراب چکد که بخدمت عرق از روی آفتاب چکد</p>	<p>بجلوه روکش آید نه شدن خنوبت بهین کین لب بلیت داکشم ز خود رفتم ز عکس گرمی رخسار آتشین تو هست</p>
<p>دبی ز گریه نیا سو و دین کشف همیشه آبا ازین خانه خراب چکد</p>	
<p>خونین جگر چو لاله باغ سرشته اند و از و نه نامچو چرخ ایام سرشته اند از نور اوج عرش دماغ سرشته اند چون یار من ز لاله و لاعم سرشته اند مثل دمان یار سر دماغ سرشته اند تا یک تزدود چراغ سرشته اند</p>	<p>آنم که از عصاره دماغ سرشته اند روز ازل فادای کاسه بخت من روشن ترست گو کب بختم ز مهر و ماه گلپهای مگردن زنگ و ریشه ام شکفت پید انگشت نام و نشانم بجز سخن روشن ز تیره بختی من شد که و ازل</p>
<p>کشفی همیشه در دوالم قسمت تو شد گوئی که آب خاک تو باغم سرشته اند</p>	
<p>آه چون سر و لب ز دل افکار آمد عنبر افشان بس پرده گلزار آمد خونم از دیده سر درد آنگد بسیار آمد رفتم از خویشش و ز دل گریه سرشار آمد</p>	<p>دوش در دل چو خیال شد دلدار آمد نامه یا باد صبا از طرف فصل بهار جیب دامن همه چون دهن گن گن گن شد بیل اندر و فراق گل گلزار گریست</p>

<p>قرعه وصل بنام درگران افتادست شکوه از شیوه بیداد و قبیان بیجا</p>	<p>تتمتی هست که در خا از من پیاورد هر چه آمد من از شوخ مستی گار آمد</p>
<p>باید از آهن مخار اول جانب کشفی که در گرم خفا آن بت خو نخواستار آمد</p>	
<p>با دست از کویچه دلدار برآمد گل کرد شمیم از خم آن زلف معنیر شد گوی گریبان ملاک سبزه عیش کرد زهر بجان عجبش این غم زود زید وامان تو شد شعله جواله دم نقص شد برق در افتاد برین خس من چنان</p>	<p>پای بوی گل از جانب گلزار برآمد بامشک ترا از نافه تا تار برآمد بر ناله که دوش از دل نکار برآمد کارم همه از زخمت دیوار برآمد این دانه بی گردش پرگار برآمد این راه که است شب زدل زار برآمد</p>
<p>آن یار جفا کار بر خم آمده کشفی انگیز بهمن غصه بر دغم کار بر آمد</p>	
<p>سوده بیالین دل شب کف پای کشد نیم گاه که ز نواد کس انسون بل مطالع صبح طرب چاک گریبان کنست شب زده شب تا سحر اول که چو پروانه خشت عشق که در هیچ جان نیند و وانیده آ</p>	<p>پاکش ناز و ادا دست حیای کشد نشر شوخوزیر جان سحر ادای کشد تفضل در شام غم نیست قنای کشد نای بی تا نیم شیخ سرای کشد رسیده بیاسین دل نصیر گنای کشد</p>

فارسه گوی با آن
فارسه گوی با آن

<p>خون کن صدر عروان گنگشای گمشد بملا تمم چو شمع صرف بهوائی که شد بر دروشت جنون آبله پائی که شد</p>	<p>ردکش سر ز جهان قامت غمگین است آتش عشق که ز دشت کجا نون دل از سر بر خار خوش قطره چو دل سبکد</p>
<p>طوطی شکر شکن بلبل شیرین نوا کشفی اوستان سر اموشنای گمشد</p>	
<p>معلوم شد امروز که این استمختم بود صد خار بدل از غم گل پیر سینه بود دی بالمش سر ساعد سیمین برنی بود ز نار بدوش آن پسر بر سینه بود افشاده بکوی تو غریب لوسته بود بی ساخته دوش سینه عجب استمختم بود</p>	<p>دی و عده فردا که ز میان شکن بود بر لبتر منجاب که شب خوابید امروز غم فرقت و سنگت بر من از نیم نگاه ای که ره دین و دلم زد بی وجه تو آزرده شکار دل زارم در دو غم و سر یاد و فغان شد همه بگیا</p>
<p>محرزون شدم از دین تو ایوان تو کشفی بر بیت را شمار تو بیت استمختم بود</p>	
<p>بر قطره اشکم چو کباب جگری بود آن ناله که بر دوش نسیم سحری بود این ساعد سیمین تو یا بال بر چی؟ مترنگان تو هم در صد درخته گری بود</p>	<p>دی قافله گریه که از دل نسیم بود رخت غم دل را همه در کوی تو بکشا حالی نشد از فرط لطافت لبش وصل ابردی تو تنها نه بی قتل من مستاد</p>

<p>برفته که برخاست ز دور سحر بود زبیر من دوشش کلاه تتری بود یا مال خرامت جگر کبک دوری بود در زرق قیاری چو بلا جنبندی بود از چشم تو پیدا نگه پرده درستی بود مان شیوه ناز تو مگر عشوه گری بود آن تیغ که بر سینه زدی هم نظری بود</p>	<p>روشن شده از روی چو باست که بعالم امر در زمین جامه خاک ست بدوشم گل که در رفتار تو به سنگام تماشا من بی خبر از جان و علم بی خبر از من در انجمن طشت من از با هم برفتاد آئی که بیک غمزه ر بودی دل جانم از تیر نگه خانه ز بنور شد این دل</p>
---	--

<p>جان داد بیک چشم زون در شب چرخ کشفی بفراق تو چراغ سحر بود</p>	
--	--

<p>مگر از کوچ آن دلبر پامی آید بان پی قتل من بی سرو پامی آید دست بردیست که از زنگ حنای آید غمزه با آن نگه پوشش با می آید کی ترارحم جمال فقر است آید هر که در حقیق و خم زلف دو نامی آید بوریای که از آن بوی ریامی آید از تو بر جان من این سرو پامی آید</p>	<p>عزیز افشان که در باد صبا می آید ترک چشم تو ز مردمگان که سنان بر دست سر عشاق که با مال کعب پامی تو شد جز من بسته بگو قتل که منظور تو شد همه در کوی تو نظاره که ایان جمع اند بی تکلف شود از بستند و عالم از آن سالها فرش ره میسد با ساخته ام شکوه از غیر ندارم که دل خانه خراب</p>
--	--

دوازده گونست ره کوچ جانان کشفی
بر که می آید از آن رو بقف امی آید

<p>بجان بر دم تمنای تو باشد سر من بر کف پای تو باشد همین زلف چلیپای تو باشد هوای سر و بالای تو باشد دست و دل همین جای تو باشد اگر قبتل من رای تو باشد قدای روی زیبای تو باشد بلاگردان صحرای تو باشد بلب جان از تقاضای تو باشد</p>	<p>یدل بر خط سودای تو باشد همین خوابم که هر دم در شب صلیب دین ترس اور کلیسا بطون بی سنگرم بر گز که در سر مزن بر سینه ام خنجر که در وی بگش تیغ و گیش جانم فدایت اگر صد جان بود در قالب من دل دشتی ز زادم همچو مجنون نفس در سینه ام نشتر فرود</p>
---	---

خواهر غیر ازین کشفی که هر دم
دل جان بر دوش سید تو باشد

<p>هوای عشق تو هر دم بجان من باشد مرا همیشه سفری تو در وطن باشد گر شمه ایست که خلوت در انجمن باشد هر از صیف که با غیبه در سخن باشد</p>	<p>همین جعاست که تا جان من تن باشد بشهری بروم کو یکو دل بی تاب نهفته تازو نیاز من تو در محفل بی که گوشه سچ است و ایگنت اش</p>
--	---

<p>نمود و دل غم از ته کفن باشد درین معامله کی قیس مثل من باشد تو آن گلی که سه پای تو چمن باشد خمیر مایه سرین و منترن باشد</p>	<p>بسان شمع که تا بزرده فانوس شدم هلاک بکوی توقیس رفت بخت قد تو سر و رخسار لاله زلف سنبل تر تنی که از عرقش مایه من شود پید</p>
<p>شنیده که ز جان رفت در غمت بی بهمن فسانه شمشیر چون گوهرن باشد</p>	
<p>مشاطه هم از زلف پریشان گلدارد چشم ز تنک خطه نمره و امان گلدارد مجنون عیب از خاک بر پا پا گلدارد جان از دل ح دل از غم جان گلدارد زان سرخی لب لعل بدخشان گلدارد از ابر پراز شکوه ز باران گلدارد از طاقت من رستم دستان گلدارد از لذت لبی خار مغیابان گلدارد از حرفه و دمانت شکرستان گلدارد</p>	<p>تنهانه دل از کاکلن چپان گلدارد پر شد همه از خون دل و دیده بیکدم پیدانند از ناقه سید اشرا پا از غصه هجران دل جان برود بیت از لعل سی زیب تو خونت فل شب بی صرفه تپه برق که تفتیده دل من برداشته ام بر سر خود کو غم عشق سیراب نشد از روش آبله پانی شهید لب لعل تو ز نطفه لشکر</p>
<p>امشب همه پاک ست گریبان تو کشفی بس کن که ز دست تو گریبان گلدارد</p>	

<p>آنانکه سروست دل زار فرو شدند شیرین دهنان چون بشکفته در شدند خوبان چه بلا هوشش بایند که عشق در کعبه چنان فتنه پیا شد ز خیالت دارن ز چو منصور بلب صور آنا آن سخن مردیم برین همت نطلباره گدایان</p>	<p>صبر و خرد و هوش بیکبار فرو شدند صد خنک بیک گریه شکر فرو شدند نقد دل خود را سپار باز فرو شدند کین اهل حرم سحر بزنا فرود شدند آنانکه سپهر خود بسروار فرو شدند جان در عوض یک نگه پاره فرو شدند</p>
---	--

	<p>کشفی اگر این معینه باده فروش است یاران همه جان رکف خار فرود شدند</p>	
--	---	--

<p>بیا هم شیشه خوبان بر آمد بگفت تیغ و گلگون که کرده از ناز چنان بگریستم تا صبح اشب آب کهر با شستند تیرش خط سبزه است بر رخسار چون گل کف پای خانی کن تماشاش</p>	<p>ز آنم یامه تابان بر آمد نگار من باین سامان بر آمد که آخر خونم از مژگان بر آمد که دل از سینه بایگان بر آمد ز کشت لاله یار حیان بر آمد زنج سرو چون مر جان بر آمد</p>
--	---

	<p>دل خود را بگم کرد کشفی که بچه جستن از تن جان بر آمد</p>	
--	--	--

<p>آن منظره رخ زیبای خود کند</p>	<p>آینه را گرفته تماشای خود کند</p>
----------------------------------	-------------------------------------

<p>چون خواست دل که عرض تنهای دکنند که بر جهان که شمشیر تقاضای خود کنند اگر صرف شانه زلف چلیپایی تو دکنند تا آنکه خود مسح را و اسی خود کنند در کویچه تو منزل ما و اسی خود کنند باز او نظر سپان زیر بختی خود کنند این دل خودش شسته و لاسای خود کنند روشن چراغ در شب یلدا می خود کنند همچون شکایت از غم یلدا می خود کنند اوسمی که ناز برید بیندای خود کنند</p>	<p>چشمش بر بست غمزه زبان بیان گفت دل اربود غمزه و این طرفه با جز است دلها افتد چو برگ خزان دیده بر زمین بیمار شد ز گردش چشم تو خالصی آن کس بهشت را نه پسندد که چون یوسف که روی آن مهتابان بخت دیدم چشم خورشید که تنها شتابان از سوز دل می پرس که پرده زاه گرم آن مبهوشی که روی ترا دیده جایجا معلوم شد که دست ختاب است نذیر</p>
--	--

کشتنی که ناخریده غلام است پس باو
 آن بایرت که خواجه بولای خود کنند

<p>مشکی ست که از ستار خیزد ابر است که در بهار خیزد بنشیند و بار بار خیزد بادی که ز کوی یار خیزد از کوی تو این سسکار خیزد</p>	<p>بولی که ز زلف یار خیزد آن سبزه خلاب روی چون گل یارب چه شد اینک دل بی پهلوی چون غنچه گره گشا یزد دل افتاده دست برسد دل</p>
--	--

<p>چون اشتر بی مہار خینند آہ از دل بقیہ را ریزند دود جگر از مزار خینند</p>	<p>ارشب چکنم کہ نالہ از دل ہنگام و دراج یار جانے دل سوخت چنانکہ بیدردن</p>
<p>چون نقش قدم شست ^{کشتی} در کوی تو تا غبار خیند</p>	
<p>تہ نامن آمادہ بخون جشوہ گری چند گشتم بوی صبا ہر تو بر بگذری چند در کوی تو ہر گوشہ تیانست ستر چند علی شتہ درین مرحلہ شام و سحر می چند گذار ہتی کاسہ در بوزہ گری چند با خون دل دودیدہ نوشتم خبر می چند</p>	<p>خوبان کہ ز سبید نوب تیغ و سپر چند پیدا شد از عمارتن گلغام تو بوسے شاید لب تیغ تو بسیاب فرزند میکد عدہ نشد از تو و فاباز چہ امید جمہتد بکوبت عمدہ نظارہ گدایان تا بی خبر از حال دل دودیدہ نباشتہ</p>
<p>شد کشتہ کرا از نگہ تر تو ^{کشتی} آغشتہ بخون می نگرم بایم در می چند</p>	
<p>سیلاب خون ازین شہہ پرنی رود صد بار بار اندو باز بکوبیش ہی رود از دل حیال آن قدر موزون ہی رود آید ہزار عشم اگر از دل ہی رود</p>	<p>آن گل اگر ز پیش نگاہم دمی رود ناز مہمبت دل شیدای خود کہ یا یار بچہ بد بلاست محبت کہ یکیش یکدم نشد کہ شاد شود خاطر خرمین</p>

<p>فرزاد الامان بلب عا سلمه رود از آفتاب آنچه که بر سینه رود</p>	<p>آنی که پیش غمزه خارا اشکاف تو آید جسته زان رخ چون گل جان</p>
<p>کشفی بیاد زلف سلسل گام شب هر دم بدل شکسته بوی خوشی رود</p>	
<p>جان هم بسینه آمد و برابر نیست از تن بسنو جان نازد برابر نیست تبرید گرید کردم و این تب نیست از دل بوی جام لب نیست تا هم سیه درونی کو کب نیست جای دگر دل از چه بخت نیست این جان ناتوان که ز قالب نیست ایجا سخن کجوزد برب نیست</p>	<p>بر دل چها چهاست که اشب نیست کارم میان موت و حیاتت نیست یار بر چه شعله است محبت که سالها سخنانه گشت خالی و میخاز شد زار هر چند روی بخت لب و آب شسته با آنکه سبزه جوش ز در روی از یک ضعف است سنگ آه زرقا نفس در بزم من مشرب عشق است گفتگو</p>
<p>کشفی مگر بخواب رخ یار دین اشتب که بر زبان تو یارب نیست</p>	
<p>از راه دیده خون شده بخت جگر ترسم که سینه مشکلف در دل برود آه من ز ناله یکدو قدم بیشتر رود</p>	<p>سبلا ب اشک مبدم از چشم ترود یار چه آفتی است بجا نم که نفس در شقیاق کسیت که اشب بفر شوق</p>

<p>شده تیار در من و چون که هر بلا از دور یا بش صاحب و در بان عیالست در آه و ناله هیچ قصوری نگرده ام از شام تا سحر همه صرف فغان شوم هر شب و طیفه دل شهید ای همین است</p>	<p>اورا بی پای آمد و ما را بستر زد هر چند دل بان سر کوی نمی رود این را چه چاره که نفس من اثر رود دائم که ناله تا بن گوشش اگر رود از شام تا نام او زبان تا سخن رود</p>
---	---

انمی شاه مهوشان جهان جایی عبرت
کشفتی آگدای کوی تو جایی گرود

<p>شده نور خدا جلوه گز از شان ^{مصلی علی} بنگر که با طرف جهان چهره ایمان سر سبزی و شادابی این گاشتن اسلام تا روز قیامت همه نورست و سنجیده از نور وجودش شدن پیدای همه عالم از حکم خدا کن فی کون مرتبه اوست بیرسیده حکمت بقدر اطو و فلاطون جز محمد خدای غنی رسول ^{مصلی علی} نیست</p>	<p>آیه حق یا رخ تابان ^{مصلی علی} تابان شده از مهر درخشان ^{مصلی علی} کل کرد ز رحمان گلستان ^{مصلی علی} شده جلوه حق شمع شبستان ^{مصلی علی} باشد ز ازل جان جهان ^{مصلی علی} این کون و مکانست بعدمان ^{مصلی علی} صد طعن ز زلف طفل ^{مصلی علی} نقد آخ خدا هست شان خوان ^{مصلی علی}</p>
---	---

هر دم زبان و در دوست و سلامت
کشفتی از دل جان شده قربان ^{مصلی علی}

<p>یارب چه باده است که از کام من چکد قاصد برو که حاجت تحریر خط نامند جانان کجا خوش و صلح چه باجرت کشته و خونم از لب بتغیت و آن نشند امشب قدم بدیده گذاردن گار من هرگز نداده اند بخوبان خوش خرام</p>	<p>جای شراب خون دل از جام من چکد مضمون نامه صاف پیغام من چکد بی صرغی ازین طبع خام من چکد خوش مشرب فاست از نام من چکد صبح طرب که از روش شام من چکد آن شیوه کران قد گلغام من چکد</p>
<p>آن جان جان بهین که در آمد بخانه ام کشتنی تمام جان ز در و با من چکد</p>	
<p>جایباشنه بپا از قدر عنای تو شد دیدم ام روز توئی یوسف ثانی درین خوب شد هرزه روی رفت ازین بر جای بر جمال تو نه تنها منم از شیفته جان پشت رو برد و کند بلبله بر این در شمع شهده و قدر از لب شکر شکنتی بارد حالیا در غم تو کیسه بصبا بون زده ام قدر و از ستم ترا جان تو چه دانی امی</p>	<p>آفت دین و دل این سرودل آرا تو شد هر که در خواب ترا دید زینجای تو شد دل که در بندم زلف چلیپای تو شد هر که امی نگرم محو تماشای تو شد رویش آینه این چهره زیبای تو شد شکرین کام من از امل شکر خاچی تو شد هر چه سید اشستی صرف تمنای تو شد نه پسندی که دل بجز سنی جای تو شد</p>
<p>شده سرگویی نو گلزار تماشا امروز</p>	

<p>کشفی همه پامال کف پای تو شد</p>	
<p>بسوز عشق تو نویسم من اگر بر کاغذ نامه افشان شده چون امن بگلز تو نام نخلبند چمن عشقم در نامه خویش خوش بیا و دهن و زلف رخ مجویان چون بعنوان خط از بودن نام من زار عاقبت حال دل خویش بآن مینداز</p>	<p>گل کند در حوض حرف شرب بر کاغذ می چکد خون دل ز دیده تیر بر کاغذ می نشایم همه جانم با نخل انز بر کاغذ سیکتم مشق سخن بشام و سحر بر کاغذ نمندان بیت مغرور نظر بر کاغذ می نویسم همه از نام دگر بر کاغذ</p>
<p>کشفی آن دم که بان مشوخ نویسم خط را ریزد از دیده تر تحت جب گریه کاغذ</p>	
<p>شیرین است از تلخی گفت از نگهدار پیشتم سخن از الفت اختیار شاید پامال شد از طرز خرامت دل عالم بامیل شوریده بدم تو فستادیم تا چند روز در صبح من بر زنه دراست شما طه بجز بیج و خموش مسکن دل است</p>	<p>طرز سخن ای یار دل آزار نگهدار پاس دل از زده ام ای یار نگهدار ظالم بخدا شوخی رخسار نگهدار بال و پر بالسته بگلزار نگهدار بس کن دهن خویش ز گفتار نگهدار از زبان بزدن طسره طرار نگهدار</p>
<p>خوش حرف دلاویزترین گفت کشفی دل گو بود دین برود یار نگهدار</p>	

روایف لاله ایچمه

روایف لاله ایچمه

<p>ز رنگ عشق تو گل کرد ما برای دگر پینفته گرد سمن زینت دگر دارد بغیر شربت و صحت علاج نتوان کرد قد تو فتنه دلهاست چشم تو جادوست وفا گرفته ام از دست من نمی آید برای من تو گوی از دگر برنج سبک</p>	<p>که دل بجای دگر است من بجای دگر ز خط بود رخ یار مرا صفاست دگر مرخص بجز تو شد فارغ از دوا می دگر رخ تو آفت جان زلف تو بلا می دگر که از جفای تو دل را دهم بجای دگر ز من تو رنجی شوی هر زمان برای دگر</p>
---	---

نوامی نی چه ز لاف خوشنوا میا
 صریر خامه کشفی از زنده نواسه دگر

<p>دارد دل دیوانه ام میل دلارای دگر دین برد کفر زلف و دل برده چشم فتنه زین بوی و فایان کی نهم داغ تننا بر خط مست شراب عشق را پروای جام می کجا روانی طبعی هیر بان بنضم چه می بینی پتان آن غمزه خارا شکن کسید نشتره بتن</p>	<p>باشند بلا می جان من رشید سیمانی دگر از بجز جان ابروی او دارد تصا صفا همچون من دارد بسر سو دای لیلیانی دگر خمور باشد جان ما از ذوق صهیانی دگر از بجز جان فرسودگان باید سیمانی دگر لیکن دل مشتاق من اردنمانی دگر</p>
--	--

کشفی چو بسمل می تند در خاک خون سر سبز
 آن شوخ بد خو میسر و دهر تا شاسته دگر

<p>نخوشی خوشی و از عاشقان فریاد از آن خوشتر</p>	<p>خوش است این شادمان دل خطا نماند از آن خوشتر</p>
---	--

<p>اسیر غمی شمع در دواون صیاد ازان خوشتر دلی چون کوه خوش این سینه چون لاله ازان خوشتر فراموشی خوشیست اندر بایان یاد ازان خوشتر ز محم خوشی و در چشم من بیداد ازان خوشتر رخ چون با سیدین خوشتر چون شاد ازان خوشتر</p>	<p>من آن غم که صیاد و قفس را در چن اورد شکار ناک و بیداد خوبان جفا کیستم فراموشی کنم این نکته را چون یاد میدارم فدای لطف قهر دگر مبره خویشتم سراپای چشمیست ای نوبهال گلشن خوبی</p>
---	--

<p>بود از غمزه چشمش در نگاهم خوب تر کشفی چو شاگردی بود خوش این چنین استاد ازان خوشتر</p>

<p>طرف کله شکسته بمجمل نشست یار گشتیم مضطرب چو مجمل نشست یار عمری خلوت دل غافل نشست یار با من ز روی خشم مقابل نشست یار از حق گذشته بر سر باطل نشست یار بوش از سرم بر پد چو در دل نشست یار من در میان بحر و بسا ل نشست یار</p>	<p>آمد بنا زو با من بیدل نشست یار پروانه و شش که دور با نوس میکند دل بود بی خبر بگریم خبر نبود تیغ و سپر گرفته چو خورشید صبح دم آرزو گشت از من شد بهشتین بگریز در عقل و عشق هست تیغ کف چو کف در از آشنایم که بر دوسه آشنا</p>
---	---

<p>کشفی چکویمت که چو شانی دم وداع چندان گریستیم که در گل نشست یار</p>
--

<p>شونی و دوسه بگردان و دارا گلزار جان من شیوه بیداد و جبارا گلزار</p>

<p>ناز در پرده مکن طرز حیا را بگذار که تو در زیر خود را باب و فاعل بگذار در نهانخانه اغیار تو پارا بگذار که بر خسار خود این زلف و تار بگذار روش محبت و ره و رسم و فاعل بگذار</p>	<p>ای بقر بان تو من این بین بی باک بمان راست گور است که تعلیم تو کرد و دست بی اجل می کشدم رشک و گریه بارای یا جز ادیب تو ندانم که ترا منع نمود گوش کن گوش که آینده بکارت آید</p>
<p>مصیبت کشن کشفی است تو هم میدانی زنده در کوی خود این بی سرو پا را بگذار</p>	
<p>میفر و شتم خویش را هر دم بیازدگر دار و امشب آن پری و ضاع اطوار دگر چون تو در عالم ندیم ساد پر کار دگر خوب میدانم که پیدا کرده یازدگر از تو کافر تر نباشد شیخ عیار دگر دست در کار دگر دل بهست ز کار دگر</p>	<p>بهر دل بر که چه دارم خسر بردار دگر بی چنگد از طبع بی باکش که ریز خون طفلی ز نام خدار رشک طوق عقل است اختلاط غیر را می بی وفا از من پیش اول آن لطف مدار آخر این جور و جفا می کشتم تصور بی روی یار بر لوج خیال</p>
<p>کشفیا این بار اگر جان بری شد از در عشق دل نخواهم داد در دست کسے بار دگر</p>	
<p>گنی شب را سحر تا کی با غیار دگر از امتحانم دست بردار</p>	<p>تو ای شمع شبستان من زار بجان نال تو انم عرصه تنگ است</p>

<p>چه آیین سست ای شوخ سستگار نویسم تا کجا زین قصه طومار بر و مارا بحال خویش گذار که ز زدنخت دل از چشم خونبار</p>	<p>هواخوانان خود را کشتن از جور حدیث زلف جانان بر لب است ترا تا صبح چه افتادست بابا همانا سینه ام از غصه خون شد</p>
<p>هنوز این اول عشق است کشفی ز انتم تا چه آید آخر کار</p>	
<p>انجمنت روح فرا از چمن یار بسیار نامه از خط آن یار و فادار بسیار جام جان بخش از آن بگس سرشار بسیار هر چه می آردی از آن کوچه دلدار بسیار مرهم خستگه خاطر افکار بسیار مشکله ذفر نو از آن نافه تاتار بسیار بروای باد صبا بوی از آن یار بسیار شود و وصل از آن لعل شکر یار بسیار</p>	<p>ای صبا بوی از آن بوی یار بسیار قاصدا این همه پیغام زبانی تا چند ساقی از باوه ناب تو خوارم فرسود بوی گل میکند آشفته دماغم اسباب قاصدا میکند و سخن از دهن یار گوی ای نسیم سحر از زلف محسن ربوبی مدنی تشنه که از آن کوچه نسیمی نوزید بر هر چه شجر از جبر ترا قسم تلخت</p>
<p>میتوان رفت در آن کوچه جانان کشفی خبر امروز بر من ز دل زار بسیار</p>	
<p>پیر کشفی ولی عشق جو نیست به سوز</p>	<p>مهر خوبان بدل دیده همانست به سوز</p>

<p>صبح شد این دل بی تاب تیاست هنوز مشک از نافه برون آمد و آتش اینک گشت خجانه تنی جام و صراحی اشک لب فروست ز فریاد و فغان مرغ چین گرد آرزوگی از خاطر دل آبره شست جان لب با مد و جز یکد و نفس با میست</p>	<p>و دیده هر دم طرف درنگ است هنوز همچنان عشق تو در سینه نهانست چشم محجور تو از باد کشتا شست هنوز دل که لبر ز فغان بود چنانست بغیر اشکم از چشم چه بی صرفه رو شست هنوز نام آن جهان در در زبانت است هنوز</p>
<p>کی کجا لطف جمال تو کند آن مغرور کشفیای پریشد بار جو است هنوز</p>	
<p>از محفل وصال تو بیگانه ام هنوز دوش از غمت که اشک سر خود با وجود است یار بچرا نشسته بشراب محبت است گر دید صبح و یار ره خانه برگرفت با آنکه در حدیث فراق گدشت صد اضطراب در جگر افتد پیشتر</p>	<p>نا دیده شمع روی تو پروانه ام هنوز خون میچکد ز بانم در درو خانه ام هنوز در روی ازان کشیدم مستانه ام هنوز در سینه می سپرد دل دیوانه ام هنوز نا گفته ماند این همه افسانه ام هنوز یارم زفته است ز کاشانه ام هنوز</p>
<p>کشفی منم بدیر جوابات پسند عشق عقلم نماند در سر و فرزانه ام هنوز</p>	
<p>تورفی از برودل در کشتا گشت هنوز</p>	<p>بیا که بجز تو انعلم در آتش است هنوز</p>

سه فعل در آتش
بودان عبارات از
مضطرب شدن ۱۱

<p>بخون سپیدم در دست تیغش است هنوز که ماه ران خوب تو سرکش است هنوز که سر بر لب اعلت نقشش است هنوز و میدرخد ز لبش که سرکش است هنوز که رخسار تو خرم و تیرش برکش است هنوز</p>	<p>شدم دوچار شکار افکنی که از تیرش چه شد که بنره و میدست از بناگوش ندانم از گل و بیت که چید شفت او تمام شب بچشم بگردنم بگذشت فداوه است مرا کار با کما نداری</p>
<p>از عشق ساده رخان تو بر کرده ام کشتی</p>	<p>بسر تو ای جوانان هوش است هنوز</p>
<p>اگر چه بنره تر جوش از خوشش است هنوز پری و شی که گهواره جایش است هنوز دلم بیاد تو بانا که دلکش است هنوز تمام سوختم و شعله سرکش است هنوز چه دیده است که طبعش مشویش است هنوز بلای جان من آن قد و دلکش است هنوز</p>	<p>بلای جان من آن پری هوش است هنوز همیشه خون مرا همچو شیر می نوشد رسید فصل گل و طبل از فغان است فروغ روی تو ز داغشم بجان چو شمع ندانم آن بت بی جسم از من بسکین گذشت فصل گل و سرو هم ز تابشست</p>
<p>اگر بکشتن کشتی میکند اقرار</p>	<p>بگوز خون که با مدت نقشش است هنوز</p>
<p>بچشم من همه نام خدا خوشش است هنوز ملاک شتم و تیرش برکش است هنوز</p>	<p>خوشش بر آمد و آن پریش است هنوز ندید یک فکر از چشم و دل ر بود از من</p>

<p>که کرد بسمل در پشت بارش است هنوز بیاد رفته و بیداد کارش است هنوز خیال بوسه آن عمل مسکین است هنوز بسا که بصر تو جان در کشاکش است هنوز</p>	<p>بان سوار جفا پیشه کار من افتاد چگونه از ستم ایجاد خود که از جویش بنوع هم طمع خام من ز رفت زول در انتظار تو که بر لب است و گاه چشم</p>
<p>گذشت عهد جوانی و پیر شد کشتی خراب شیوه جوانان مهوش است هنوز</p>	
<p>بلای تازه آمد بر سر امروز بدل جا کرد در دود دیگر امروز ز غذا دشمنان ساخت امروز که رنگین است دست خنجر امروز بگوی است شور محرش امروز دل خون گشته از چشم تر امروز</p>	<p>دو چارم شدت در سپیکر امروز علاج هم شربت دیدار یار است بزرگ می دل ز زین من که آن شیخ که راستی بگو ای من خدایت ز فریاد شهیدان نگاه است اما شاکن که آخر زخمت بر خاک</p>
<p>بگو از انتظار کیست کشتی که میداری نگه سوئی در امروز</p>	
<p>کار دل شفته بهم برزده باز برد امن گل غالیه نزرده باز یا لعل لب خویش کجوتر زده باز</p>	<p>ناشنای در آن زلف معنی زده باز تا زلف سیر بر رخ گلنغم کشود خط تو کشید است خطانت بر جان</p>

له دو جانین
 مبین خالی از روح

له در برون
 مبین درین

<p>از قامت خود نیزه محبت زده باز بصد طعنه ز گفتار بشکر زده باز تیزی دیگر از غمزه برابر زده باز</p>	<p>با آنکه بیافخته شد از طرز خرامت لبکست تراق در بنتش اصل بر سینه بز چشم تو از ناز خدنگ</p>
	<p>خوش سحبت باد که بر کشتن کشتنی دامن بگردست بخیخه زده باز</p>
<p>آتش مبتاع دل بسبب زده باز کاشب گره از ناز بکجا کل زده باز خوش خوش ز سر ناز و حسن زده باز مشب بکبای است طرب بل زده باز بر گل رقم تازه ز سنبل زده باز پای بر سر صبر ز تحمل زده باز</p>	<p>آبی ز عرق بر رخ چون گل زده باز نقدی ز دل نوگر افشاده بیدت گل گل شده از گشت چمن بر سر و ستم پنهان مکن از زنگس محمود تو بیدت خط نیست بر خسار تو ای رشک گستاخ از شوخی رفتار خود ای شور قیامت</p>
	<p>کشتنی زد دامن بکش این پای طلب چون تکبیر بز انوی تو کل زده باز</p>
<p>دزدیدر نگدب روی می نگری باز در چشم من امرو ز رنگ در کس باز چشم تر من کرد در پرده دری باز داری خبر از ما و سماں بخیری باز</p>	<p>خوش نام خرامت طرب بگیزی باز خون میچکد از زنگس شملای تو ای شیخ در زبم توانی مرد مکت دیده مردم ده نسته کنی از من غلب دیده تغافل</p>

بازی در چشم چشم
 کسب سلسله

<p>تقدیر بدست تو سپردست علماجم بشکفت چو گل غنچه دل از خبر وصل</p>	<p>چشم تو پر بخوان دلم هست پری باز آورد سپاهم تو نسیم سهری باز</p>
<p>با آنکه بود جای تو در دین کشمی</p>	<p>ای شیخ پری چهره چرا در بدی ناز</p>
<p>فصل گل است چهره ز می زود فرزند ساقی بیا و در شب دل از زخم می آن ماه پاره را نظر مهر بر من است در منزل من ای سینه نامهربان آسودگی ز درد نخواهد مزاج عشق بان مطرب نجسته خدارا ترا نسج</p>	<p>ساز بوش و آتش بی دود فیروز روی مراد و چهره مقصود بر فرزند شکر سیوز و محبسه عود بر نسوز بخت مراد کو کب مسعود بر نسوز زخم دلم بدایغ نمک سود بر نسوز گو شمع بنمده طرب آمو بر نسوز</p>
<p>کشمی ترا که لغل در آتش قاده است رور و جگر با غم آلود بر نسوز</p>	<p>بر بر زمین که جلوه کنی بست جان باز مارا پی نیاز و ترا از براسنی باز پیدا است از قدرت همه نشو و نما باز دار و نیاز خاطر را هم هوای باز تا سر مراد یا بدبخت است او ای ناز</p>
<p>می زیدت برین قدر عنای قبا می ناز خوش این نیاز و ناز که این دریا فرید ترسم که رفته رفته کنی سر کشی من چندانکه خواهی ای بت طناز ناز کن تعلیم کرد سحر طرازی بسامری</p>	<p>بر بر زمین که جلوه کنی بست جان باز مارا پی نیاز و ترا از براسنی باز پیدا است از قدرت همه نشو و نما باز دار و نیاز خاطر را هم هوای باز تا سر مراد یا بدبخت است او ای ناز</p>

<p>باز این چنین بچشم کش تو تپای ناز باشد درام در کف دست عصای ناز ایمان دین بر چه که دارم خدای ناز</p>	<p>از دود و دنگاه تو روزم سیاهند ای ناز من بناز که از فرط ناز کی تاب و توان صبر در دل جان و عقل و بوش</p>
<p>کشفی از بوش همچو فغانی شد آن چنان مست آمدی کرشمه کنان در قفس ناز</p>	
<p>تیر نگاه بر طرف دل روان ساز از رشته زنگ گل تر تا زبانه ساز خونم بریز دوستی می را بهانه ساز ای دلبر یگانه دمی با یگانه ساز مطرب میا بزم حرفان ترانه ساز بگذر ز کار خویش تن و بازمانه ساز</p>	<p>ز نه کن کمان سینه مار افشانه ساز گلگون خوشخرام تو نازک ترا گل است سناغ بوش و تیغ جفا از نیام کش بیگانگی ز مردم بیگانه ز بس بدت آهنگ دل کشت دل عشاق میکشد ای دل اگر زمانه ساز و بکار تو</p>
<p>کشفی اگر ترا بسوس شکر در دل است در دم نزار سحر در بران آستانه ساز</p>	
<p>سیر کین است کمر با من مسکین امروز نیست جز مگر کسی بر سر بالین امروز یک نفس با من جان باخته بنشین امروز داری آشفته چرا کاکل مشکین امروز</p>	<p>داریان شمع پر می شن همین چین امروز رحم کن رحم که میسار ترا در دم نفع در غم بجز تو تا کار بفسر و انگشتر آنچه گل رنگ غضب از رخ خوی ده چکد</p>

<p>دارد ان شیخ بکف سلخوزین امروز ربهردان را که بجانست دل دین امروز بوسه داد و مر از ان لب شیرین امروز</p>	<p>می تراود که خورد خون مرا جایی شراب شادمان کافر بی باک ازین براه گذشت آنکه دانه بمش صرغ ز دشمنای بود</p>
<p>کشفیا فکر جواب که بخاطر دارم که ترمای نگرم محو مضامین امروز</p>	
<p>آب خنجر در گوی نشسته ای جلاد درین مشت خاکم را بر برترت فسرها درین زخم دیگر بر سر زخم ای بت و لشا درین تاوک بیداد و بردن خنجر فولاد درین در چمن آب خجالت بر گل و شمشاد درین کوبنای هتیم یکباره از بنیاد درین در قفس احقر سجای دانه ای صیاد درین پارها سئ جسم پر خون مرا بر باد درین</p>	<p>تا توانی خون من از دشمن بیدار درین کشته شیرین لبی گردیم ای باد صبا از تماشای گل زخم گرت شادوست ما گر سر قتل ست ای ظالم سبایر بسیدام خیز ای سرو خرامن ما بین حسن و جمال آب تیغ بر مراد دل مرا از سر گذشت این عنایت لائق مرغان آزاد است خاک کوی برنتا بکشته ناز ترا</p>
<p>کشفیا گرفت خاطر از بوی کلبه تو حالیا طرح اقامت را بفیض اباد درین</p>	
<p>می شناسم که ز آن دگرانی نمود یکم آنکه که توئی یوسف ثانی امروز</p>	<p>هر دم از چشم چه سویم نگر آن امروز هر که رخسار ترا دید ز لطف ای توشه</p>

<p>بعد ازین سبب مذاغم که چها خواهی شد بنخله چون تو پر زیادت و گیر نیست از خیرت عشق مست که از غایت شک محرم هم نفس و بهدم و بهرانی نیست در غمت کار بفر و انگش در میدانی جان من از سر بالین من زار مرو</p>	<p>آفت وقت نه و آشوب جهانی امروز نماز کن نماز برین حسن جوانی امروز گشت دل در بطنم دشمن جانی امروز خبر از من که بر دیش پیش فلانی امروز می برم رخت خود از عالم فانی امروز وقت آنست که با من گذرانستی امروز</p>
--	---

کشفی آنست که فر دایتو گردد معلوم
 چه شد ای شیخ گرش قدر دانی امروز

<p>انرازه اندوه فراق از دل پارس کا و مزه ات جز دل جسدی ندانم در خواب نشد ز گس محمور تو یکدم تا چند رود و صرف ز نظر آره گدایان از دست تو آغشته خونست جهان محراب دعا گوشه ابروی بیتانست مردم نگه عجز برویت مگر آنست در گلشن کوی تو رسیدن تخم فرود و دلان سرش تو سوزانند</p>	<p>طول شب بیدار از اسیران بلا پارس کیفیت خارا از جگر آبد با پارس بیداری شب از غم سوز و نما پارس شاهنشاه خوابان جهان از خضر پارس شرح دم پیشه رنگ از یاد پارس این نغمه مذاقی اگر از به ما پارس بی طاقی شوق من از ناز و اد پارس آشفته که حال دل من ز صبا پارس رنگ جگر سینه نگار از زحما پارس</p>
---	---

روایف اسیران باطله

<p>فریاد دل بمسفران راز در ابرس شوق نگه مستظران راز حیا پر</p>	<p>بردوش ضبا محل ناز تو روانست چون سرو چرخان بنم چشم تا شاکست</p>
<p>کشفی ابرت دست بدر لوزره کشادست های پادشاه کشور غوسه ز گدا پرس</p>	
<p>این داستان غم همه از جان من پرس این ماجرا ز دیده گریان من پرس باز از خرابی دل حیران من پرس از آستینم گوشت دامن من پرس ای بی خبر ز حال پریشان من پرس از دست خویش حال گریبان من پرس کابلی حدیث این غم پنهان من پرس سوز جگر ازین دل بریان من پرس این نکته را ز طغیان بستان من پرس از من حکایتی نه تا بان من پرس</p>	<p>از من شیخی فغانه بهران من پرس اگر نه گسبه تو چه خون گریستم اول بدست خویش تو آینه را بگیر این خون فشانی نزه اشکبار من تاکی زنی بطره طسار شان را گریشت ز چاک گریبانم آسگه تاکی بود تجامل و تا چند آختان آتش ز دست شعله رویت بجان من واقف نباشد از سخن عشق شیخ شهر محرّم فرشته نیست از آن وی میچو</p>
<p>کشفی سخن برای من من پی سخن قدر سخن ز طبع سخن دان من پرس</p>	
<p>سبکند با من مشوریده خطابی که میرش</p>	<p>باز دارد من آن شوخ عتابی که میرش</p>

<p>میدر حرف مراغ جوانی که پیرس می چکد از گل روی تو گلانی که پیرس ساع چشم تو ام داد شزانی که پیرس نخچه از خست رخ طرف نقابی که پیرس کرد او ام بی تو بهم آتش و آبی که پیرس</p>	<p>آنکه از کام و دپانت همه شکر بارو روی خمی کرده رسمیکز کجا گرم عتاب لب میگون تو کردست مراست درام در چمن از دهن تنگ تو چون بی گشت آب چشم آتش دل مسرور بمن میسازد</p>
<p>من چکوبیم که چسانت بهجرت گسستی دارد آن خسته جگر حال خرابی که پیرس</p>	
<p>با در و تو خود گو که دوارا چه کند کس فریاد دل بیزه در ارا چه کند کس قرمان شومت تیر قضا را چه کند کس عباری این دزد حمارا چه کند کس بیچ و خم این زلف و تارا چه کند کس تا محرمی با و صبارا چه کند کس</p>	<p>با ذوق چنای تو و قارا چه کند کس شد فاش بیز پیرس و نا کس عم و در دم خوردست خدنگ گنجهت بر برف دل با رنگ تو در بزیم کسی طرف نه بند دارست دل ز سلسله جسد مسلسل در گلشن وصلت نبود بار کس را</p>
<p>گسستی بدر صومعه بی صرفه می گفت با این بت بی باک خدارا چه کند کس</p>	
<p>چون نمودم سینه پر دغ را گل گفت خواستم بار از درش بندم تحمل گفت بس</p>	<p>در چمن سر ز لب چون ناله بلبل گفت از خنود چو بر آن بگو که از حد در گشت</p>

<p>دای ناکامی که شب به کام قتل عاشقان در گلستان بهر تنگین دل پر طرباب غیر را بجاها از دست خود میداد من خوایستم تا کام دل گیرم بعل شکرین</p>	<p>بر سرم تا آمد آن قاتل تا بل گفت بس یاد زلفش آون قهر کردم که سنبل گفت بس چون ز دم در زدم او یک ساغر گل گفت بس دست من گرفت با ناز و شجول گفت بس</p>
<p>کشفیای در پرده افسانه پیش آن پرس عرض حال خویش میکردم تغافل گفت بس</p>	
<p>دل جانفش کشان دم زرد یا ز خویش از خانه تا برون اند برانی بخود نیم صدقه بر اند و باز بکوبیش همه طوفان آب تا کوره ناری رسد می گفتش که آینه را پیش رویار با آنکه عالمی شده از بوی اوز خوش</p>	<p>پرورده ایم دشمن خود در کنار خویش تا چند بر در تو کشم انتظار خویش شرمنده سازم دل ناشر ساز خویش گر من فشارم این مزه است کما بر خویش گردید آخر آن بت خود بین شکار خویش اوبی خبر بنویز ز بلوغ و بساز خویش</p>
<p>کشفی از برده گردی خود بچو طفل اشک افتاده ایم از نظر اعتماس بار خویش</p>	
<p>عمریست که کردی ز من زار فراموش حیث چه بلا هوش ربا بود که گردید ریشکم نگذارد که ملامت سر عنوان</p>	<p>ای یار مسابش این همه بسیار فراموش دل از من و جان از دل ارا فراموش حاشا که گنم نام تو ای یار فراموش</p>

راوی شکرین

<p>شد کبک در می راره در قمار فراموش کردل شودم و عده دیر فراموش حیف است که از بار کندار فراموش</p>	<p>از شونی رفتار تو ای سر و خزان از مزده وصل توجیان بی خبر استم یادم غلط هم کند آن سبک گویت</p>
<p>کشتی خبرم هیچ بعشق از من تو نیست جز یار شد از دل همه یکبار فراموش</p>	
<p>بود رشک گلستان در امیرین گلشن سببه شد روز من از دوده آن رشکین خیزای بی مروت یک نفس شب بایش چگونه با تو من ای منتهین از دین آئینش بلند است از زمین تا آسمان فریاد گلشنش نمی چند ز جا چون کوه می ززم به گلشنش</p>	<p>ز بس رنگ در دارد بهار حسن رنگینش بود سرمایه شام غریبان صبح نوروزم برین چشمه سیر تو از غم میکند جان را به بین از دست جورش کعبه بتخانه شد بران غریبی بیوانی میدرد جان را که در گویت چون نقش پاکبوی بازش است این دل زام</p>
<p>کزین گشتم چه کردم سیر دیوان ترا کشتی گل اشک است مضمون مصحح آه است نش</p>	
<p>بطرز نوگشده مردم آن چشمه جلادش ندارد حاجت شاطره آن چشمه اداش قیامت جلوه با شیده آن تقدیم شادش بهمانا گرم بیدادست چشمه جور نیادش</p>	<p>تفاضل در نگاه فتنه پرد از ست ایجاوش سراپا نوری بار دسر با پیش تماشاکن خزان در چمن گدشت چمن و خزانم ز هر جانب که اشب فتنه را بیداری بنیم</p>

<p>در چشمم چشم بازش خود غلط خود این در نظر نیشمن بر سر سیاه باشد طارود را</p>	<p>گر آگه بود این مرغ نواز خواب صیادش بغلیخ و ذره لطف ست این مرغ چنین نایابش</p>
<p>بغیر از عشق مضمونی نباشد در دل کشفی از طفلی تا جوانی ز این سخن گفته است آتش</p>	
<p>همانا گرم خوزیزت چشمم بسته انگیزش لبش از ناز که بار سنگم بر بنی آبد کجا شمشاد با قدش برابر میتواند شد نه از گنت زبان نازکش در کام می خورد مباد از کشتنم شرمندگی در او که می بینم مزانم تا چه خواهد کرد رخاارش باین سخن می</p>	<p>که با بر او اشارت بکند مگر کان خوزیزش بهنگام سخن خون بریزد از لعل دلاویزش که از طوبی بود یک نزه بالا سره فونویش سخن از دون می چسبید میبای می شکر ریش در امت می تراود از نگاه و حسرت آئینش که دل بر او میکشد از سینه بین انداز انگیزش</p>
<p>حدیکن چون فغانی از تماشای خوشش که خواند دل چکد از در با چون بگریزیش</p>	
<p>بشوق لاله رخان آه عاشقانه کفش کر شده نگه بسته ز است سحر حلال بیا بجان من چهره ارغوانی کن نمود و حال تیر زلف طرز عیار است سمند ناز تو همی سینه ز بنیست نام</p>	<p>بسوز گرم چو آتش ولی زبانه کفش که گفت سر مه درین چشم جاودانه کفش مرد بیگانه و باده شبانه کفش مده فریتم و در دام بهر او بکش ز عشق بر سرش ای شوخ تا زبانه کفش</p>

گذارد بجز خدا تیرت از نشانه مکش برو بکار خود آزار این فساد مکش	دل ز سپینه بر چکان کشیده می آید گفتنی است بکس قصه بر علم ای بدم
---	--

	قصاعتی کن در بنشین بگونه شش بمیر گرسنه و منت زمانه مکش	
--	---	--

<p>آزوده چراز سلام قدیم خویش پرورده ایم در نعل خود خنیم خویش بشکفت نخچه دل من از نسیم خویش مارا گمان نبود ز طبع سلیم خویش پرورده مرا چو بست از نعیم خویش کهای گفته ام بنو حال ستیم خویش جز غم نیافتم بفرقت ندیم خویش نازم بهمت قدم مستقیم خویش آنرا که هست چشمم گرم از گرم خویش من پادشاه وقت خودم در گلیم خویش</p>	<p>آن که شمره تو بخلق عسیم خویش دل گشت بی تو دشمن جان فداجرات شاداب کرد خاطر بر پرده آه سرد گردیدن آشنا بتو ای شوخ بر مزاج خوناب چشم و نخت جگر و زیم مکن ای یار بندگان ز من آزوده هر سرا سیر و قرار و تاب و توان راه خود گرفت از کوی آن پری حرکت را روان داشت از اهل خلق نیست بکس حاجت ال ز زین قبا به هیچ نیز زد بچشم من</p>
---	---

	گفتنی چو پشت پا زده بر سر دو کون برگز مننه برون قدمی از نعیم خویش	
--	--	--

در خانه من آمده آن خانه فراموش	شب کرد رو خانه چو جانانه فراموش
--------------------------------	---------------------------------

<p>خون ریختن عاشق دیوانه دواست جز نام تو حرفی دیگر نیست بجا خود را نشناسیم که از جوشش تو کلا حسن تو چه حسن است که از ذوق تماشا نایب تو شد هفتس جان حسنه هم در عشق کس محرم اسرار نگردد</p>	<p>ای یار کمن صحبت مرادانه فراموش در یاد تو شد قصه و فسانه فراموش شد یاد تو هم از دل دیوانه فراموش نشاط زلف تو کند شانه فراموش آشت از دل من محرم و بیگانه فراموش خود را بنعم یار کند تان فراموش</p>
--	--

کشفی چو قستیل است تپان سهرز
 ای شیخ کمن صحبت پروانه فراموش

<p>سر د بالای تو خوش عارض ز با تو خوش چند گویم که رخ زلف چنانست چو چین هر کسی هست بهالم بخیا لی سرور سخن تلخ تو چون صد گوارای منست بکمر خور ز من نسبت بیابم الله گرچه صدم جلا از راه و فادور هست او رحم کن رحم که هر شب بغم فرقت تو جای سودا ز دکان خانه زنجیر است</p>	<p>ای پری نام خد است سر پای تو خوش ای بقر بان جلال همه اعضای تو خوش دل سودا زده ما ست بسوای تو خوش هر چه گوئی من از لبش شکر خای تو خوش خون من جای حنا ز نیب کف پای تو خوش باز دل میشود از وعده فردای تو خوش میکنم خاطر خود را به تمنای تو خوش دل بی بندشکن زلف چسبای تو خوش</p>
---	--

سیر گلزار بسیاران در گردوزی باد

کشفی دل شده باشد تماشای تو خوش

که چون سرو چراغان است از تر با آتش
 که افتاد دست در جان دل من جا بجا آتش
 که از آه شسته بارم چکد خوار با آتش
 خدا یاز و تر افتد بجان تا خدا آتش
 بکار خویش حیرانم کجا آب و کجا آتش
 چه بجز سست اینک سازد همچو کار کبر با آتش

ندانم شعله روی که زد در جان با آتش
 که در این شعله خود یار از نگاه گرم سوی کن
 کجا سجد بیزان قیاس آتش افروزان
 بر دیار بر آن سوی آب من باین دیم
 ز چشم مشک از دل آه آتشبار میخیزد
 نگاه گرم یار از سینه دل را میکشند آتش

اگر از سوز دل آفتاب برار صحرای آتش
 ابر من ضعیف نفس آتش فشانی تا کجا کشفی

رشک خورشید قیامت بر پیش
 فتنه هست قدر و کج بپوش
 نکهت کاکل مشکین بپوش
 میرود این دل شدید بپوش
 کشته بر کشته تند در کوشش
 زد چنان تیغ دو دم بر پیش

اسنبیل باغ ارم گیسوش
 در بغل شور قیامت دارد
 می فروشد بچمن با و صبا
 آنکه بی جرم کشد عاشق را
 ترک من با کل خون بخیت است
 گشت در سینه دل اردو نیم

کشفی خسته ز جان بر بخینند
 چون نشیند در گرسه پهلوش

<p>غمزه آن نگه کافر کیش کرد صد خنجر بدل تیر نگاه دست بردار طبیب باز علاج آتشا گشت آن دشمن جان</p>	<p>ایچو ز نور سجان زد صد شیش سینه از دشنه چشیش هم پریش درد افزود بدل بسیش ازیش عرصه شد تنگ ز بسیش ازیش</p>
<p>کشفیابش مثل مشهورست کرده خویش همی آید بهیش</p>	
<p>شب که چو در زمین آن آفت جان رقص ناگرم برقص آمده این همه چون برق از کثرت نظاره رقص تو به محصل ویرم که دم رقص تو ای جان تماشا تا چند گنی رقص با من وضع که آخر از پیرهن سسج تو بار دهمه آتش</p>	<p>میکور شادی دل بر پرو جان رقص دارد تماشای تو چشمم مگر آن رقص شد مردک دیده نظار گیسبان رقص میکرد چو سبیل در دیوار مکان رقص شد چون دل عشاق تو بی تاب توان رقص چون شعله جواله ده از تو نشان رقص</p>
<p>بس کن که ز رقصت دل کشفی شد پامال ای من بفسد ای تو کن با چنان رقص</p>	
<p>دلا از جلوه جانانه می رقص دم رقص اضطراب برق حسرت دم وصلش و قمر آه وزارت</p>	<p>بپای شمع چون پروانه می رقص بیاد رزم و بی تابانه می رقص ز شادی ای دل پروانه می رقص</p>

در این کتاب اشعار و اشعار

<p>بپای خرم دستنانه می قفس</p>	<p>اگر خواهی نجات از غصه دگر</p>
<p>بناو آن شوخ حنجره گلویست چو سیل کشتن بارهانی قفس</p>	<p></p>
<p>از تماشای همین نخبه یارست غرض ورن از کشتن نام چه کارست غرض در شب وصل همین بوسه کنارست غرض زخم نو بر سبزه زخم دل نه اوست غرض عاشق دل شده را جلوه یارست غرض دلف بکشا اگر تکیه تارست غرض</p>	<p>کی از میر گل گلزار سبب است غرض در چین الفت صیاد گرفتارم کرد ای پری این همه اغماض تو زیان بود از طرف کشتن من خنجر بروی ترا زاهدان و ضمه رضوان بتوا زانی یار بنگر آینه اگر سیر همین منظر است</p>
<p>بتمشای گلستان جهانم کشتی شاه رسد و قد لاله عذارست غرض</p>	<p></p>
<p>روی تو را گرفتند بر یقیناب خط برویت زد دست بر ورق آفتاب خط از خط کشیده بر رخ مشکناپ خط کان تندخو نوشت بر او جواب خط آرد چه برسان ز شعله حسن تو تاب خط از بوی عذار تو شد کامیاب خط</p>	<p>اکنون غصه چون نخورد هیچ دو تاب خط که گرخیل ز نور جمال تو شده چو در در گشت بنفشه بروی همین دید گل کرد سبزه از ورق لاله اش گز ز خسار آتشین تو گلزار آتش است وار بیدار دوست تو نادر از ساسان</p>

دیف الضاد المجد

دیف اطراف المجد

کشفی چگونه عرضم در دل بیار
افتاد از طلا سیم اشکم در آب خط

<p>از تو اسیر و فای شوخ بے پروا غلط کی تسلی کردم از پیمان که با یار سپید این چون نوشتم نامه سوی یار شد از شرط آب در من و محزون تفاوت این قبح را بشدت حق غیر یوسف چون تو محبوبی نشد پدید حق هر کتابی را که واعظ خواند بجز پند من بیرون هر کس که در کوشش بجایی میرد</p>	<p>بی وفائی با صبح و آشنایان با غلط نشو ز عهد بدش مگر دیده ام تا غلط سر بر میخورن غلط اهل غلط است غلط من شمع آواره آورده کرد در محراب غلط بلکه او هم این چنین کی بود استخوان غلط چون با سعادتش نظر کردم بر سر تا غلط وای ناکامی که ما کردیم ز توب غلط</p>
---	---

آن پری از وعده فسر داد و دل خوش کرد و پو
کشفی امروز شد آن وعده فسر و غلط

<p>بی یار از جمال پری طلعت آن چرخ دست مراد تاپ لعلت نیرد در خلوتم جو رخصت بوسه کنان نیست مرغی که در قفس پرده باش شکسته شید فصل بهار رفت و بجای گل سبزه خار خاطر اسیر کج خموشی ست در فسر آن</p>	<p>جانان چو نیست در لعل من جان چرخ از قند و شکر تو بجامم و جان چرخ تنها مراد دیرین آن دلستان چرخ آن راز لطف و مهرت باغبان چرخ ای طبل شکسته دل از گلستان چرخ افسرده راز صحبت پر و جوان چرخ</p>
--	---

روایت غلط

در انجمن چو نیست کسی همسر جان چو خطا	تبا بگوشه صحبت من با خودم خوش است
از عیش بازی بی تکب مهوشان چه با	جانم هلاک غم تو بی باک آن بر است

کشفی که از کرمه لعلت بخون پسید
 اور از سیر باغ و گاه از غنایان چه خطا

پر وانه آگه ست بسوز ز بهان شمع	کس نیست اقصا ز دم آتش فشان شمع
بشنو تو ماجرای مرا از زبان شمع	از سر گذشت من اگر ت نیست آبی
طوفان ز دست جوین ز اشک شمع	تا اثر دود آه منست اینک این مست
تهدانه عارض تو ز آتش بجان شمع	پر وانه هم بجلوه حسن تو شد کس تا
من سوختم بزم تو تنها بسان شمع	رحم آستان شد دل جوهر آشنای تو
آتش ز دست روی تو در دو ما شمع	با جلوه تو بزم جهان ست بی چراغ

کشفی فروغ اگر طلبی خویش را بسوز
 این نکته بشنو از آب آتش فشان شمع

سوخست آخر آتش اول شسته جانم چو شمع	اشتب بسوز جگر بر لفظه زانم چو شمع
از میگیم بد رویار و خست زانم چو شمع	شادی و غم در این قمار باخته است
جای اشک ز دیدم تر آتش افشانم چو شمع	یار باین آتش مزاجی گیت ز نظر شمع
اشتبایی بی مهر و بزم تو مهانم چو شمع	مهربانی پیشه کن تا صبح چشم از من پر شمع
باز می آید روی من از گریه بازم چو شمع	تا سر غم در دازتم در هوای تیر شمع

دو کلمه

<p>دوسیدم کاهرتن زمرده ام از دستم برفناوی خویشتن بر خطه گریام چو شیخ</p>	
<p>کشفی از آتش فشانینمای چشمن من میری سوخن جان دل آتشک علیه سالانم چو شیخ</p>	
<p>جای او خالیست آتش در کنار ما بوی بعد بر دن آریا ساید غیب را در شیخ می بر در رفتار او صبر وقت را در شیخ حالیا از دست ما شد خست بسیار در شیخ از غلاطون عقده نگشاید زدی را در شیخ میرود اسن کشتان یارا از فرار ما در شیخ</p>	<p>شیخ بزم مدعی گردید بار ما در شیخ از فرارم گرد باد تازه هر دم کشد از کجای آید و طاقست شکاکریت این بر چه خوابی کن عثمان خرد و شرور و مست دل گرفتار مشک کج زلف پرچ تو شد بعدم دن هم دل نگش نشد رحم آشنای</p>
<p>در انشد در فصل گل هم نموده دل آشنای در بغل دار و در زمان با دو بهیبا و در آن</p>	
<p>گلشن تمام سبزه بیژن زلال زاره در رخ توان خود برین زاره هم شمار دارن نشر شکست بر برگ جان خار خار دارن پرورده هست و ایمر او گشت در رخ عدو رسته رفته بر صفت دیگر از وقت دارن بستم بر دوش دل بغض دیار بار دارن</p>	<p>گل کرده است در چین دل بهیار دارن عشق بیان بوسه و چو امان تمام خست بیکام بر ایست بر گل هم نسرا زینست خوشن جگر چو لاله زار نفسی خستند اند کار می نگرد آتش شانی ز بهر شمع ز پولان خون نه خانی خاند بودی از شهر دارن</p>

روایت الفی المصنف

در صفت کتب

آخر فیض دیده خوب کشفیا
بشگفت لاله از سر بر شاخسار داغ

<p>ای که می آئی ز گلگشت چرخ کبک رخت خود بستم ز کوی باو دارم تقدیم دسترس تا پایش اکنون نیستیم دیگر چه فرست در خرام ناز او هر گام مستی می چکد چون دست خود زخم بر سر که پیش چشم من جز من بسهل مشکازا نوک نازت که شد بر رگ جان من دیوانه صد خون شکست سوز دل از روزن چشم برون زخم میرا</p>	<p>عالمی در شوق دیدار تو دارم کبک آستین دیده جان لب بل مضطرب کف یاد آن وز کیه بود آن زلف چو کبک از جامی آید این همه پاره ساغر کبک دعای گرفت زلف آن پری سبک کبک آستین دامن از خون که ادری کبک تا زنگان ارد آن چشم سیه نشسته کبک دانه اشک جگر تابست با اشک کبک</p>
---	--

چون شیل از تیغ نازت کشته شد کشفی دیگر
بهر خور ز که داری از حنا محضر کبک

<p>تا چند در غم تو نایم بیان حیف جاریست ذکر حسرت افسوس زبان حیف اکنون کجا بریم دل سوگوار را حرف فسر دگی زبانم نمیسرود یک غنچه هم ز گلگشت بر امید و نداشت</p>	<p>یار بربیده باو بکلام زبان حیف وقت و دواعی که باشد زبان حیف کردست جاب سینه ما کاروان حیف بر دل نشسته است مگر باستان حیف پرورد خصل یاس ابا عیان حیف</p>
--	--

افسردگی ز خاطر محزون چنان بود	شدا ز ازل بلج دل من نشان چمن
گل کردن پیری و کارت تمام شد کشفی گوی بعد ازین داستان حیف	
نیست چون دیگری هلسله جنبان عشق نعره مستانه ام هر چه شهر سباست عقل جهان بین بود بازی طفلانه خون دل عاشقان میچکد از دهنش کاکل مشکینه ات زینت رضا کفر بخیه زین خم دل صد سوزن شکست	گوی سهرم بر دهنه ز چوگان عشق سینه بی کینه ام تخت سلیمان عشق را و فلاطون نه طفلان بستان عشق فرش ربهت بر قدم خاک شهیدان عشق روی چو آینه ات رونق ایمان عشق نیست بر بند رفو چاک گریبان عشق
در دل کشفی شکست ناوک بیداد یار گل کند از سینه اش غنچه بیکان عشق	
روشن از شعله آه است شب تار فراق سوزم گوشه تنهایی و بی تابی دل دم عشق تو عنانم کعبه برفتاد سیر گلزار برغان چمن روز س باد سبق سحر مراد او بیداد استاد هم این مان وصل نصیب بن محمد یه نشد	آتش عشق بکند گرمی بازار فراق نیست امر ز کسی مونس و غمخوار فراق با من از روز نخست ست سرو کار فراق سوی گلشن بکنند میل گرفتار فراق روزگارم همه حرف است بت کرد فراق چون من زار مباد او گرمی با فراق

روایت اشعار

روزی یک بار

<p>کشتنی از غوی تو تنگ آید از کوی تو رفت بست از دست بجای تو سربار با رفعت</p>	
<p>تا شد شطخون دیده گریان من از شک من سوخته جلوه آن شده زادم یک کس خیز از از من خسته نمیداشت در گریه من خاصیت ابر بهار است این گریه سرشار من آنست بدم خسته خونابه چشم بخت رنگ بر آورد</p>	<p>چون صحن گلستان دیده امان از شک تشکین پذیرد دل سوزان من از شک بر خلق عیان شد غم بنیان من از شک بشگفته چو گل شدن جانان من از شک آبی شده این کلمه ویران من از شک شد چون گل ترحیم گریان من از شک</p>
<p>کشتنی اگر غصه زدل آشد فی نیست بی صرفه سحر شد شب چیران من از شک</p>	
<p>حضور حضورش نیکد گریانک تو آنم کشیدنش در بر ترسم از عرض حال خویشم هست دیده ام جوشان چمن گل باشد آن شک گلشن خوبی با پیش در کسار رودن</p>	<p>بست تا سر آن سپهر نازک آن پری باشد این قفس نازک غوی آن شیخ سیم نازک نیست چون توبت و گریانک از گل ترزاده تر نازک طبل شکست از گهر نازک</p>
<p>شده و تا گشت ضایع ز بار گنج</p>	

<p>این قدر بست آن کمر نازک</p>	
<p>کرد تا شیر محبت مگر اندک اندک این فن زارم را تا حسنه از نیک اندک شد نمودار در بیان و کمر اندک اندک زیر لب خند و دوزخ و نظر اندک اندک می توان گفت بگو شوم خبر نیک اندک کرد آن دل زارم اثر اندک اندک</p>	<p>میکنند بایر بحالم نظر اندک اندک شب بجز آن تو چون شمع را بگداز مر شنگافانه با معانی نظر چون دیدم گشت این شیوه که در نرمم دیدن نرمم تا ز خود از آمدن یاری قاصد دوسه روز است که پیشش بوفای غم</p>
<p>الحذر کشفی از ان شیخ بقول منظر میتوان کرد بکری پیش گداز نیک اندک</p>	
<p>بلای عاشق شید است ترا پای آن کوه که ریزد خون مردم ز کس شب بلای آن کوه قیامت در غیب دارد قدر عنای آن کوه ترا نم در کنار کسیت است شب جامی آن کوه جزون تازه پیگشت در سودای آن کوه کند گل بخودی از نخل است در آن کوه</p>	<p>چکد زنگه مناسب که از اعصابی آن کوه باین کم عمری از طرز نگاهش میشود پیدا تازه دشت محشر بر قدم از طرز رفتارش دل آرام چو سبیل می تپد از بنف بر بها بوجوب خون رخت خود را می کشم از شهر در چرا نقل بر نی تا بد دل بی صبر من خسته</p>
<p>بجای شیر ز شید است شاید خون کشفی را که رنگین است مگر اصل شکر خای آن کوه</p>	

روایت الام

<p>مزانم تا چه خواهد کرد بادل نندیدم که جانم سوخت بادل ترا خود سوخت بال چه پر مادل ترا جای شود که سبب مادل ز آتش که در اشک عمار دل اگر این بار دیگر در مادل</p>	<p>بآن نا آشنا شد آشنا دل تفت بجز کسی آتش برین زد مزن پروانه لاف ز عشق بیخیزم شناسی قسدرین ای شیخ جو چه پروا در گلستان سحر گل را چه برگر بنگیرم نام الفنت</p>
<p>ازین آه و فغان ششچی چه حاصل نمی گفتم ترا دادی چه حاصل</p>	
<p>خود گو که ز قتل چو من زار چه حاصل در انجمن از نبودن خیار چه حاصل بی یارم از گل و گلزار چه حاصل یاران علاج من بسیار چه حاصل تنها شب و صبح دیدار چه حاصل بر زخم دل از مرسم زنگار چه حاصل ای رشک چمن باز زانگار چه حاصل در زندگی از دولت بسیار چه حاصل</p>	<p>از کشته ام ای شیخ سگمار چه حاصل مقصود تو دل سوختنم هست گزند گل خار بود در نظرم بی بی محبوب در و دل عاشق ز دوایر شکر نیست دل کام طلب آن بت بدست خوابت نشتر بجزک میسز نم آن خط سبزش گل میکند از حیب و گریبان تو خنم مستقیم نبرد جز گفتن از حشمت دنیا</p>
<p>فریاد مرا آن بت خافل کند گوشش</p>	

<p>کشفی زلفسان پس دیوار چه حاصل</p>	
<p>خوش این کرشمه که شد و عذرات فابادل بفضله میروم بر زبان همین شویوز دی بشهر در اید می رود در دشت شکایت من دل نیست حرف امروزی ادب زدنت چو مهر سکوت بر این گوی منی شنود غیر خدایت عشق بیان زاین و آن جهان تا که در تی نرسد نیشه که کشایم در شکایتها</p>	<p>چها چا کنان ناز این ادا بادل که در عشق خیر گشت آشتنا بادل روم باین تن بجان کجا کجا بادل که این معامله بود دست بارها بادل با آب دیده گم عرض ما جسر بادل چگونه عسر همه در حرف ما بادل همیشه دم زخم از شرب صفنا بادل تو خود بگو که کردی چها چا بادل</p>
<p>ز خرفشار دل خود بگویمیت کشفی چه چاره که در افتاد کار بادل</p>	
<p>چگونه میروم در این جور و این چها بادل سر غمزلت ای جان جان نشد پیدا بیارگاه جمال تو بار کس نبود بهر کجا که روی میسر و دلم با تو نماز است مرا تا ب نامه وزاری چو خرد دل دگری نیست محرم رازم</p>	<p>بگویمیت که تو کردی چها چا بادل بستیوی تو فرستم کجا کجا بادل گذشته ایم بگوی تو بارها بادل گوی بخانه ام ای جان تو نیم بیابادل بفضله سر و دم ای آه هم تر بادل گم شکایت آن یار بی وفا بادل</p>

من از غرور دل خود ترا دم کسفی
خدا کند که شود عشقتش آشتنا بادل

<p>اکنون من بی دل ز که پرسم خبر دل باشد که تویی پرده درانی ز در دل خارا همه تن رشک برد بر جگر دل تا نادک مزگان تو شد خسته گردل این دم که مرا سوخت نفس از شر دل و اسوخت نفس تا که من خشک تر دل</p>	<p>پیدا بود هیچ بگویت از دل بر سینه از آن دوخته ام چشم تا شنا تا شد هر ف تا و ک مزگان جگر و در از غصه سر سوزن تر پیر شکتم و دیگر نتوانم سر جان سوز چنگم صدا شکر که فارغ شدم از فکر و عالم</p>
---	---

خمشد چو کمان قامت زولید کسفی
بشکت غم عشق بتان تا کردل

<p>یار ب هوس روی توام چون دازد کی در غم عشق تو بیرون رود از دل این نامه چو بی صفر بگردون رود از دل حاشا که غم یار با فسون دازد از دست قلم افتد و مضمون رود از دل یا دستن سبیل و مجنون رود از دل</p>	<p>هر دم خیال تو مرا خون رود از دل جهل هم از دست خودش گر چه شود برگز نتوانم که رسد تالیب باش ای پذیرد و نشان چه ضرور این بر غمنا این شوق که باشد که درم نامه نوشتن از ترا که شنیدست ز افسانه عشقتم</p>
---	--

ای تابی کسفی بخت بچو شبیل است

<p>چون نام تو آید زبان خون و دازد دل</p>	
<p>تا بگوش تو رسیدت مگر زاری دل من گهی با تو نگفتم ز گرفتاری دل نازها داشت صبوری بگریه داری دل کیست امر و ز که آید بخریداری دل گوش کن گوش خدا را سخن خواری دل نیست جز درد کسی بپهر پستاری دل</p>	<p>ای که بالطف وی حرف غمخواری دل راست گویاست که این سر که فروختی از دست تا بیک لحظه نیاید در دم عرض فراق می فروشم همه را آنچه که در بار نیست یا مدینه راه بخلو تنگده یا از سر لطف بی کسی میکشد امر و ز که بر بستر غم</p>
<p>کشفی از درد و جگر حرف دن نتوانم بخدا گرفت دست ز نیمی اری دل</p>	
<p>برسم شده از زلف بتان سلسله دل رستم تکلف در آنچه کند حوصله دل با اشک روان گرم رود قافله دل جز عشق تو از من که کند فیصله دل شد عرصه من تنگ ازین نه دله دل از پای خرد علی نشود مر حسله دل</p>	<p>تا چند گفتم پیش حریفان گله دل برداشت بس که عفت را تنها فریاد جرس از لب تجاله بود است بهر تو میان من و دل جنگ جلت که صبر کند گاه ز نردم ز شکایت جز دست جنون عقده من باشد کینیت</p>
<p>کشفی اگر مشب</p>	<p>تو او شدی ای این همه کشفی اگر مشب از صد نه فریاد شکست آبله دل</p>

کشفی اگر مشب
 کشفی اگر مشب

<p>مکن از گریه من خائده ماتم محفل گشت در چشم زدن در بهم ویرم محفل چون چرخ سحر آفر شده در دم محفل بهر زخم جگر و دل شده مریم محفل بیشتر خائده نشین باشی و کلم محفل بر نفس گرم شود از دم سرد دم محفل</p>	<p>چند آنی شود از دیده پریم محفل چیه بلا بود که چون برق دم جلوه یار سست آوده نگاهیم رخ یار باند هم سخن بر سبب مجلس شده ان شیخ بن این قدریم نفس مجمع اغیار مباحث بر روی آچهره من ناز فردش است مشب</p>
---	--

تا کجا آه و فغان ضبط نفس کن کشتن
مکن از ناله خود این بس پریم محفل

<p>با آب دید و شمع کتم با جرای دل دل منتظر برای من من ای دل جان هم عنان گسته و در بقای دل سیر و قرار و بر چه که باشد فدای دل دل مبتلای جان شد و جان مبتلای دل بست آن پری خنوع من خونهای دل گرد و همیشه بر سر جان آسای دل بودی بسینه آهن و خار اجبای دل</p>	<p>افراد تا گردن جانم بلا سر دل یار بچه ما بر است که از شام تا سحر دل ز برم و میکرد و سوی کوی یار دل هر چه خواست کرد من اختیار اوست جان دل از شکنجه عشق است در عذاب از خون تازه ام کبف دست پاییش سائیده همچو خاک شد این استخوان تن العبه تا به جو و جنب امی تو داشتم</p>
--	--

کشتن چگونه چشم بخواب آشنانشود

بسمایه تنگ آمده از برای های دل	
<p>بر خطه میسر و ز بانم که با شغل کل میکند ز دیده ترا جراس دل باشد بخون خویش گمانی قبای دل این جور و این ستم که تو داری سزای دل تن پیرو و بگو چه جانان سپای دل تا عرش میرسد همه شب های دل دل بجز من خراب شد من برای دل صبر و قرار و تاب و توانم تقای دل افتاده در گلوی من آرز بلا نعل پیدا است صورت غم یار از صفای دل دل آشنای جان شد و جان آشنای دل</p>	<p>خون میگذرد ز چشم تر من بر اس دل شد لاله زار دامن و حیبا در سر شکرین در گلشن فراق تو این تازه گل گفت کی گفتش که با چو تویی عشق خوینیت جان پیش پیش میرود از جوش شبنان فریاد من ز چشم ملائک ر بود خواب چون من کسی مباد که در عشق بهشت بی اختیار تا سر آن کو چو میسرود گفتم بزل که در گرد زلف او مباحش گردیده است روکش آینه میسیم بگانه ام ز مرد و چه بان با عشق یار</p>
<p>از سینه ام هر کس که خالی ست حاجی دل</p>	
<p>بودست که خوابیده است با هر دل نرسیت که جاو امشته در نظر دل از سینه ام هر کس که خالی ست حاجی دل</p>	<p>در کوی خود امشب سپید گذرد دل گهواره نازت مبر آغوش جگر بود شاید که همین کوچه گذرگاه تو باشد</p>

<p>باقی است همین آه فقط هم سوز بشکست ز کوه غم حیران کس دل یاران نظری بجز خدا بر جگر دل</p>	<p>بوش خسر و صبر و تحمل همه گرفت افتاد ز پاکان صبور سے بغاقت باشند تن تنها طرف آن صف مرگان</p>
--	--

آن شوخ جهان پیشه جسم آمده کشفی
 بسنگ که چها میکند آخر اثر دل

<p>باشد که بشنود سخنی از زبان دل دل نماند جانجام و جان نماند دل از عمره صد جزنگ ز غم بر نشان دل پیشانی نیاز من و آستان دل همراه اشک می روم کاروان دل دل پاسبان جانم و جان پاسبان دل جز نا که کیست بهره آه و فغان دل سوگند میخورم بر جان جان دل</p>	<p>جز یار با که شج کتم دهستان دل گو یا درین عالم کی جان و قاسب اند از جانمیر و د دل من گر چه آن جوان من چه بسا بجهت به دل بودم از ازل دیدی که فرست رفتم چها خون گریستم امین شدم رفتم هر فتنه مگر که هست هر شب روانه قافله گرد و بکوی یا حرفی تبر که صحبت یاران گفت ام</p>
---	--

کشفی چگونه صبر کند بر فراق یار
 در دست یار خویش نزارد غم آن دل

<p>بیاد آمدگی روی کسی ز خویش تن فرم بدین بیان رفت از کوی و عاشق کس فرم</p>	<p>سوز آشفته چون طبلان گشت چمن فرم گریبان چاک و طفلان پیش و پیش روی فرم</p>
---	--

درف ایام

<p>سبک چون بوی گل ز کوی آن گل برین فرستم سحر چون شمع با سوز جگر از این بن فرستم غلط کردم بوی آن فاداشن که من فرستم سراپا حسرت ز کویت بزبان بن فرستم</p>	<p>کدر خاطر رنگ حنا تا شد ز خاکین بلاگردان ویش بود دل پروازسان ندانستم که هر کس میسرود اینجانی آید نگاری بر قفا سیداشتم از جوش تی تابی</p>
<p>چو بوی گل که با گل میسرود چون گل بوی داد بگوشش کشفیا هر جا که فرستم با سخن فرستم</p>	
<p>روم ز خویش در گریبان هم بر پاره کنم ز بقیارای خاطر سه بگو چه چاره کنم غم نهانی دل یک یک استکاره کنم بگو که دروغ درون را چه سان شماره کنم دل رفوزده را باز پاره پاره کنم اگر رسی بگفتارم ز خود کناره کنم</p>	<p>دیکه عارضه پاره ات نظاره کنم گرفتارم اینک قریب است وعده وصلت نمی اگر قدم از لطف بر سر وقت حساب ز خیم بیرون می توان نمودی ز دست صبر بجان است عرصه ننگم حکایت من و تو در میان نمی گنبد</p>
<p>بر غم محتسب شهر کشفیا اسسال بنصل گل دو سه میخانه را اجاره کنم</p>	
<p>که بر در تو گوا بصره اگر یستم از شام تا سحر بر تنه اگر یستم در کنج غم نشستم و تنها اگر یستم</p>	<p>چون ابرو در غم تو بهر جا گریستم شاید که گریه آب ز لب بر شردل تا از درود دل نشود فاش پیش کسی</p>

<p>نام تو دوا ششم بزبان یاگریستم استاده پیچو شمع نیکیاگریستم زد موج بحر حسن تو دریاگریستم</p>	<p>روز فراق با تو چگویم که چون گذشت امشب بیا در روی تو از شام تا صبح در ماجرای عشق تو آیم ز سر گذشت</p>
<p>کشتی بجز بصره دادن من میرود ز جا آرد گوشش قفل من با گریستم</p>	
<p>مجموعه و آهسته تیار دارم از بجز که انتظار دارم از تیغ تو یادگار دارم من شکوه زخوی یار دارم از آمدن بجز دارم تو نظر اخضر دارم</p>	<p>در بحر موصول یار دارم شد دیده سپید پیچو نگرس این زخم که بر جگر عیانست از غیر شکایت است عیب این شور جنون و جوش مستی افسانه عشق بس در دست</p>
<p>از دست جفای لاله رویان کشتی دل داغ دارم</p>	
<p>گریه خونین بیاد لعل خندان دایتم سالها در سینه را ز عشق سپهان دایتم خار و پیراهن از یاد عزیزان دایتم پیش ازین ز درد و غم بسیار سامان دایتم</p>	<p>یا دایمی که خون آلوده مژگان دایتم عاقبت گل کرده از اشک جگر گون دایتم دوش از غم خواب پیراهن چشم گشت این زمان جز اشک باقی نیست و با بان دایتم</p>

چون بجای لاله گون نریسد و پیش نشود از نعمت تاب بود دست مادر آغوش خون	ما هم از خون جگر گل در گریبان داشتیم چاک چاک از غصه هر دم ویدمان داشتیم
---	--

کشفی از خون جگر تر بود اس چون خیزن جای دل روزیکه مادر سینه بیکان داشتیم	
--	--

در دل همیشه نازش شاهانه داشتم راضی شد بدشخ و برین ز وضع من سزنا کرد ز کس محمود مهوشه مهرستان بدل چه قدر جوش میزغ من برسد و کون فردا شتم آستین جانانه بس غیور نماز بجان دل ای پهنشین باین که ز تیغ جفای با کردم غلام عشق تو هر چند پیش ازین چون دور تیغ روی تو گردیده سوختم	نظاره اگر چه سازگد ایانه داشتم شکرانه که مشرب بر زمانه داشتم دوش آن قدر که نغزش مستانه داشتم در سینه بوده است که بختانه داشتم الکون چه حرف داشتمی باید داشتم از جانم دل گداشتم و جانانه داشتم خود قتل خویش کردم و پروانه داشتم من هم دلخ خویشا امیرانه داشتم گو یا بدل کرشته پروانه داشتم
--	---

کلام از این

کشفی گداشتم سیر خود زیر تیغ بار نازدم بخود که همت مردانه داشتم	
---	--

چون بخود می نگرم نه وی ترا می بینم تا آنکه هم تیغ میر خرابات انستاد	تو کجایی و ترا من ز کجا می بینم هر چه می بینم از انوار خردای بینم
--	--

پیش برویت باد ب سجده فشانم مردم گره افتاد بسیر رشته کارم رجمی از غبار دو جهان من ضمیرم سناست بسکه محوم بخیاں تو من شیدا نی	طابق ابروی تو محراب عامی بنیم ای که هرگونه ترا عقده کشامی بنیم این هم از صحبت اصحاب صفای بنیم هر کجا می نگرم روی تو ای بیستم
---	---

	آل محمد نظری لطف به شیخی انراز که من اور از غلامان ششامی بنیم	
--	--	--

ایمان تو بخشیدم دادم دل جان آیم من هیچ نمیدانم یارب چه حساب این بی رجمی دبی دردی بار دهمه از خویش اشفته نیم تنها از کاکل مشکینت در دیر و حرم کس با یاد تو می سازد از ز راه غلط افتد بر باچو نگاه او تنهانه منم نالان منی روی تو در محصل	دیگر چه طمع داری دین بروی دنیا هم چیران تو چیزت با محو تو تماشا هم سخنست دل یارم از آه من خار آیم کردست پریشانم آن زلف سبک آیم سوسن بزبان دارد ذکر تو در ساهم زنجیده ز خود گرد آن سرکش از ما هم صد خون حجیگر دارد جام منی می شام
---	--

	آنی که بدیدارت خلقی ست تماشا نی مشتاقی جمال مستان کشمی شیدا هم	
--	---	--

روی او نادیده بودم دیده را پر خون کنم صورت خوشیش که من بر خطه دارم چنین کنم	بینش از دور اگر بکیره ندانم چون کنم اشتیاقش دیده نادیده را از خون کنم
--	--

<p>میردم از خود چو یاد آن لب میگون گفتم در دل خود چون خیال آن قهرموزون گفتم جای دلش امنست از سینه دل یون گفتم قصه خود گویم و افسانه را افسون گفتم</p>	<p>این عجب مهرباست کوناخورد مستی آورد آه از دل مصحح بر حبه آید بر زبان گرتو دامن بنج فرمائی درین حشمت مرا امشب آن مگوش بر افسانه میدرد لطف</p>
<p>گشفتی تا بگذرد آن روی چون گل در خیال دامن و حیث کنار از خون دل گلگون کنم</p>	
<p>تا چشمش شود بست نظر سوی تو دارم در دیده بدل غنچه صفت بوی تو دارم بر نظر آن قامت دیگه تو دارم پیوسته بهر مو غنچه ام بروی تو دارم تا من بگفت این سلسله موی تو دارم در گردن دل حلقه مگسوی تو دارم</p>	<p>جان بر لب و در دل هوس و محی دارم ناگل بخش درنگ شمیم بگفتان بالاست بیک نیزه ز طوسه بگفتان آیمخت قضا مهر تو با شیره جانم وارسته گه از بند دو عالم شد حاصل طوق کمر جان شده تیغ خیم رافت</p>
<p>گشفتی از مزاجت دل و لعلار به تنگ ست من بهم گدا از سابقه سوسه تو دارم</p>	
<p>دست از حیات خویش باین گشتم بگذرد که دست ز آدای گشتم از دل غمناز پر رفت احباب گشتم</p>	<p>ما سر آب تیغ مسیه تا بگشتم و اعظ تو بنده خویش بجای دگر گشتم با اشک خون که چون شطرنج دیدم</p>

<p>نه جرمه نوشش باده عشق و ملائمتیم مسلمان عیش ما همه صرف نظر گشت بهنفته ایم در دل خود مهر مهرشان</p>	<p>دما این زهر را می ناب شسته ایم تا رو بآب دیده بخواب شسته ایم ما هم کتان بچشمه مهتاب شسته ایم</p>
---	---

<p>کشفی ایچر دو کون فشانیم استین دست از هوای قائم و سنجاب شسته ایم</p>	
---	--

<p>ما سینه را بچشمه سیاب شسته ایم تا دل گردن لاف صوری از لبش آن بود که از عصاره گل بهم فشانوز عکس رخش ز دیده گریان نگشت محو تا سجده صاف صاف و در قبول پا در گلیم بردت از چشم اشکبار پرورده ایم نخل قند را با آب چشم پنهان نگشت راز حبه شکر زنگ</p>	<p>دست از علاج این دل بی تاب شسته ایم زخم جگر بچو بر تیزاب شسته ایم آخرباب کو هر شاداب شسته ایم این نقش را اگر چه بعد آب شسته ایم با آب دیده گرد ز محراب شسته ایم شکرانه که دست ز پر باب شسته ایم روی مراد با درنا یا ب شسته ایم هر چند روی از درونجوا ب شسته ایم</p>
---	--

<p>زنی افکار ۱۳</p>	<p>کشفی مال خاک کعب پیش ناگردوش خونت ز دست و خنجر قصاب شسته ایم</p>
----------------------------------	--

<p>جان ای نقد جلوه جانان خسروم بستگر فضا لیم که بدست پری رضان</p>	<p>دل را بدست دیر فشان فروختم ایان و دین و عقل دل جان فروختم</p>
--	---

<p>اطفالن شهر کا غدا بدشمن نمود اند یار از خریدن دل من سرگران سگت باقی تومی بیار که شیب و خست اکنون دم از نصیحت بی صرف میرنی</p>	<p>سپاره دل که بستان فرو ختم هر چند من قیمت ارزان فرو ختم از زهر خویش گشته پشیمان فرو ختم و اعظرب و بر غم تو ایمان فرو ختم</p>
<p>سودای دل زلف چه خوش گشت کشفینیا چشمش خبر داشت که پنهان فرو ختم</p>	
<p>کشد مردم به بیداد آفت جاننی که من ایم شتر اشک جگرگون لاله زاری در غزل از شب همتاب پارو مطرب می گویند ای زلیح سینه خود پاک شستم لوشه سی بدین بشکست صد نشتر ز غم در روز سحر سرشک خون چو گل از دیده خون بار بریزد</p>	<p>که دارو این چنین بی رحم جانانی که من ایم گلستان گل کند از چشم گریانی که من ایم که دارو این چنین از عیش سامانی که من ایم بفیض گریه شاداب ستایانی که من ایم بود از سنگ آهن سخت تر جاننی که من ایم بود در شک گلستان حیرت دامانی که من ایم</p>
<p>ز حیرت دیده من دیده قصه پر شدنی نمی آید خواب این چشم حیرت که من ایم</p>	
<p>بیای یار اشک در کنارم بسر بروم اگر اموز تا شام انفاصل میکنی هر لحظه از من</p>	<p>که در یادت چو بسمل حقیرم نزارم طاقیت فسد اندازم نسیانی که بس زار و نزارم</p>

<p>غزوهیم خسته جانم دل فکام او کرم کی گذارم کی گذارم که از کویت معنی خسته و خیارم</p>	<p>خدا را با بدیت پرستد در حقی اگر در دستم افتد دامن تو پس از مردن تماشا کن رخ خارا</p>
<p>نباشد چاره جز مرگ کشفی که با سنگین دلی افتاد کام</p>	
<p>غور زنده حسن خدا دوست میدانم بفرق دلبری آن شوخ استاد میدانم که چشم نیم بازش خواب صیاد میدانم همان نام خدا طفل پر یزادوست میدانم بدورت این بنا از یاد افتادوست میدانم که دل شکل جریس بر زلف یادوست میدانم</p>	<p>و گر آن چشم میگون سنت بیدارست میدانم بشوخی در سنج زلف مشکین میکشید خرد را بی دل نه انداز نگاه شوخ عیار باین شوخی که مست نازلی با کانه می بر من و تاب صبور می در غم عشقت میدانم بر دوان شد کاروان ناز و با مدعی شب</p>
<p>شکار ناوک بیدار گرد و چون خرین کشفی سپاه غمزه با آن چشم حلا دوست میدانم</p>	
<p>نگاه شوخ او با غمزه همرازست میدانم غور و حسن را این ناز و انرا زست میدانم بهار حسن را این ناز و آغازت میدانم که مرگان در ازش چو گل بازست میدانم</p>	<p>و گر آن چشم میگون فتنه پردازست میدانم نظر زویدن و دوا نمکشان زلف بر میدانم نازم تا چه خواهد گشت انجام خط سبزیش خطاس از گیر و دارش نیست پلایان دول</p>

<p>متاع حسن و خوبی را هفتا بگذاشت بافت شهبیدار خود را ز زده باد ششام بسیار</p>	<p>سر پای تو گویم بند زنا زست می دانم لب لعل ترا این شیوه اعجازت بی دانم</p>
<p>ز گفتار تو کشفی بند گلزار صفایان شد نوامی شکر نیت شورش از ست می دانم</p>	
<p>گفتم سوز کف دل زلف یاری بندم بمحل میدهم آینه در دستش با صورت سیحای من از سر رفت مرگ آمدیم سبا و اگل کند از گاه الفت آلودم رقیبان سیه و راشود تا جوت ز خوش رقیب آن دست پارا چون چنان بند من خیرت ز بس می ترسم از خوی تو در زیم امی فادان با نسونی مسخر می کنم آن دشمن جان با</p>	<p>اگر این ست طفل بر من زنا رمی بندم به نظراره اش از دیده اغباری بندم کنون چشم از شقای این دل بیماری بندم بمحل دیده از نظاره و دلداری بندم ازین رو بهت جور و جبار یاری بندم به هنگام نظر این دیده غوغباری بندم ز دیدن چشم می وزم لب ز گفتاری بندم طلسم دوستی بر گوشه دستاری بندم</p>
<p>تعلی تا کیا از حسد فروت جور و بیدار باش تو کشفی باش اینجاس ازین درباری بندم</p>	
<p>دل خون شده از دست جنای تو بگرم بر نفس شهیدی که شب ز کوی تو بگذشت تنهانه ستم از ستم و جور تو نالان</p>	<p>بگذشت اجتن تو مرا کار ز ستم دیدم که هفتا گریه کنان بود و قدر هم از وضع نوا آزرده شد ستماد و پریم</p>

<p>از جنبش مرگان تو شد ز برود بر گل میکند از رنگ رخ و دیده ترم تاثیر ز آسم شد و از ناله اثریم از خانه بر آنده با تیغ و سپهریم بوسم لب لعل تو کوشم تنگ بریم</p>	<p>سنگر تو باین چشم غضبناک که دلها پنهان نشود راز محبت که غم عشق نخل غم دل بی اثر افتاد که در حیر امروز که دارد سر نظاره که آن شیخ گردست دهد وصل تو در عالم مستی</p>
--	--

کشفی از عجایب تو که در معسر که امروز
 صفهای نصیحتان زوده در چشمم

<p>سینه سوخته و چشم پر آب دارم در نخل از غم جگر تو کتاب دارم غور کن غور که من با تو حساب دارم موی چون رین سوخته تا پای دارم که ز دست تو شیب روز عذابی دارم خود غلط کردم و از خویشن عجایب دارم</p>	<p>تا بدل از غم بجران تب تاب دارم پریش حال من زار ضرورت دارم دامت روز جزا در کف من خواهد بود عقده دل شود واک من از شعله غم یا کرم یا سرم از تیغ جدا باید کرد از تو امید وفا داشت دل ساده من</p>
--	--

کشفی از شیرینان تحت سفر باید بست
 زود دشو من تقس یا بر کاسه دارم

<p>نفس در سینه یامن بر گبان شیر دارم نگاه خویش که سوی خاکم سوئی دارم</p>	<p>ندامم تا چه از غم کاو کاو در جگر دارم شبت وصل است و در زبان من ز فطرتی دارم</p>
---	---

<p>ز خویش گریه بشد نظاره هم مشکلی که بر ست گذشتن از سر جان و جگر بسبب این صبح بیانشین بیالین یک نفس حال تماشا کن برف شد سینینه من ناوک چو ترا شب</p>	<p>من از بیم رقیبان استین چشم تو دام نمی آید ز من که ز عشق خوابان نشدم که در دل فروز من شب شبهای دگر دارم تا بم سر ز سپکان خدگت تا جگر دارم</p>
<p>نذار و صبح جز صبح قیامت این شب بیدار شب هجرت شب کشفیایس از زجر دار</p>	
<p>در صحبت گل بوی تو کم کرد غنیم داغ دلم از سینه نمیدهدت فرو از حسرت دیدار که بر دم بنه خاک ز دامنیم بی سبب نیست که امروز بر قال و مقال نهنم گوش که تا صبح ز امروز که خواندم سبب از در عشق</p>	<p>گرد و بچین باد صبا بهر سر غم این چشم ترا انداخته روغن بحر غم گل کرد چو ز گس ز کفن لاله غم از خود شدم آن منجی چون آدای غم گردید پریشان ز کلام تو دماغم از کل کل هر دو جهان است سر غم</p>
<p>کشفی ز نسون تو یکی کار نیام تسخیر شد آن عشوه گراز لاله غم</p>	
<p>یار از شعله من از خسروش آموخته ام باعث گرمی بازار تو شد خواری من لذت زخم خدنگ تو گلو گیرم شد</p>	<p>اومر سوخته است و منش آفرود ختام آتش حسن تو از عشق خود آفرود ختام دل صد پاره خود را که بهم دوخته ام</p>

همه از بجز تشارنگه ناز تو هست
نقد پوشش و خرد و صبر که از دستم

کشفی از سوز دل و دیده من سچ مپرس
نخوان گنت که خون شمع زبان سوخته ام

<p>دلخ در سینه و آتش بجز در ششم چو قدر آب درین دیده تزد ششم یاد کاری من از آن رشک تو در ششم تا بس که غم عشق تو برداشتم دل به پلوی جگر یاکه شد در ششم من هستم بجز سینه سپرداشتم دست خود گاه بر گل دیده داشتم تا ز فرگان تو نشتر بجز داشتم</p>	<p>تا بران عارض چون لاله نظر داشته ام شدروان از سر بر قطره اشک در این جگر همچو کتان شسته به تاب است گردم خم نشد از کشمش با جفا سینه از سوز نهان در تب تاب شدم از شان کاری هر گان دلازار چه باک دوش از غایت بی تابی افزوده فرات دل از کاوش غم خوانند و از دید بخت</p>
--	--

رازت از رنگ تو شد قاشق زانکار چو بود
کشفی از در دهن آن تو نبوداشتم

<p>یار منت کش ما باشد و ما نمانیم وقت آنست که ما سوی تو پروا کنیم بشپه وصل در خانه خود باز کنیم یار در خانه ما آید و حسن از کنیم</p>	<p>در شب وصل عجب شعله آفتاب کنیم عالم شوق وصال تو پروا بال کشود تا بدانند حرفیان که کسی بخانیت ای خوش آن بخشیم که از بند نوازی نگاه</p>
--	---

کلیه
بگریزایی
مصرف از

تا کجا نفس از غصه چیرگی را بد خورد راز دل فاش شود و شب بیداری پاسدیکه رسد تالپ باست فریاد بزنند اهل سخن همسر خوشی بر لب	پارهای جگر می طعم آن باز کنیم ناله با آه اگر بسدم و هم از کنیم هر زمان ناله بقانون دگر ساز کنیم بیل طبع اگر زمره پرداز کنیم
--	--

فصل گل در شش پنجم چون طالع خیز تا شوی جنون رخسار کینا کنیم	
---	--

کجا نصیب که آن لعل شکر تو بوسم بجای حرف چکد جان تو منم سخن اگر رسم لبر کوی تو ز فرط طمنا همین خیال بود تا سحر درین شب جهان کجا شود که رسد دست من به دست نگارین تو آن گلی که ملک ز ملک خطاب من کرد	اگر خواب میسر شود جبین تو بوسم زبان سحر بیان روح آفرین تو بوسم جبین سجده فرود آرم و زمین تو بوسم که روز وصل من از روی تشنه تو بوسم همین بس است که از دور استنین تو بوسم که کاش همچو تو من سوی از زمین تو بوسم
--	--

بگویی قاصد فرخنده پی بیار از کشتنی که تا کجا بقصر رخ و جبین تو بوسم	
--	--

بلاک حسرت برده عشوهای ناز تو ام ز خاک من چه عجب گرد و گل زنگس دگر نماز امیر خلاص از دست	خواب شعبده چشمم نم باز تو ام شبهید غمزه چشمم که شمه ساز تو ام اسیر تیغ و خشمم کا گل دراز تو ام
---	--

<p>مهم که فاخته بنماید و سرفراز توام نخست بنده عشق تو نو نیاز توام بره فساد و مبدلان ترک کن توام</p>	<p>کجا بسیر گل لاله اتفاق افتد بخشم چهره میفرود جور کم کن متاز این همه بی باک تو سن کین را</p>
<p>چنان بعشقت کبری تا بکشته کشی بگو بگو که من از مبدلان از توام</p>	
<p>این چه کردم که خود از کرده پشیمانم عاقبت با دل خود دست گریبانم امشب از عشق تو من سر و چراغانم که پریشان تر از آن زلف پریشانم مصحف روی ترا دیده مسلمانم آنچه میجوستی ای دشمن جان آنم</p>	<p>دل تاده من از جور تو حیران شدم بر چه کردست من این دل بی تا بم کرد گرمی حسن گلو سوز سرا پایم خست بهشتین حال پریشانی من هیچ پیش زلف مبدوی تو بر بمن ایانم شد یک نظر حال من از چشم خود ای شیخ نگر</p>
<p>جوش عشق است که در عالم بگیری کشی من باین طالب فرسوده غم نخوانم</p>	
<p>از جوشش گریه رخت بسیلاب داده ام ما خود کتان بجلوه مهتاب داده ام از اضطراب این دل بیاب داده ام بزنا که رنگ آه سیه تاب داده ام</p>	<p>مادل پرست دیده بخواب داده ایم بر دل زیار هر چه رود جای شکوه نیست صبر و قرار و بوس و خرد را بست با تار غنچه زلف در دل شکش بر کند</p>

<p>تا از شر شکر چشم برش آب داده ایم بگر چکریه شعله بسیاب داده ایم</p>	<p>از گریخ تو چون گل تر در نظر نگفتم ز لعلش بر رخ فتاده دل خندش این</p>
<p>آخر ز جور آن ستم ایما کشفیا سر را بدست و خنجر قصاب داده ایم</p>	
<p>یک ذره بکس مهر زار و چه کس است این کز باغ و صامت نثر پیش رس است این ز لعلش نتوان گفت سیران نفس است این صحراننده گلزار چه گلگون رخس است این فریاد دل زار بود یا جبر سست است این گردست دهر بود سپای تو بس است این سوزن بیکره میخندم یا نفس است این</p>	<p>هر دم کشد از غزه و بازش مویس است این گل کرد ز لعل تو دم بویسه شکستن دل گشت گرفتار شکر خیم ز لعلش در هر قدم از خاک و مدلاله نسین از ناله جانکاه دل قافله شکست بوسم لب لعل تو ز شوخی چه مجال است یک دم نبود در شب بجز تو قرارم</p>
<p>بیداد گری بجز فغانی دل کشفی خون میکند و میرود آیا چکس است این</p>	
<p>مجرم دگر می باشد بر من غضب است این خود صبح زار و عقب خود چه شب است این تا زک بود از برگ گل تر چه لب است این قندی است کمر لب تو یا طرب است این</p>	<p>اهر و ز عتاب تو من بی سبب است این طلول شب بجز تو کم از روز جز است برداشتن بار بر شرم نتواند بوسم مگر این لعل شکر یا بشنایم</p>

روایات

می را سر بازار حوزای بت بی باک بنشست خنک نگفت بر بد دل	در پرده بود خوب که گفت التبت است این سجد و ش بود شیشه و خارا عجب است این
گستاخ مرو این همه در کوچه آن شوخ گسستی بادوب باش که جای دست این	
آه گرم از سینه آتشناک می آید برون آب چشم از سوز غم گشت کانون جان شکر در فضای سینه تابشست نخل قدیار پاک باشد پاکباز عشق از هر چه نقص فیضهای ساقی مابین که وقت سیکشی هون صدای کوه از این گامه فریاد من خوبی آن رو نسخت کس مبیس زان نظر	هر نفس در دوز دل صد چاک می آید برون لحنت دل ز دیده آتشناک می آید برون آه از دل همچو سرو از خاک می آید برون گرد آتش افکنی هم پاک می آید برون قطره گر بر خاک افتد تا که می آید برون نال در دوز دل افلاک می آید برون حسن خوب از حیطه ادراک می آید برون
گسستنی طرف کاشکسته تیغ افراشته مست ناز از خانه آن بی باک می آید برون	
درد هزاران وی چو شورش بر سر است این آورد همین بار جفا نخل مرادم هرگز نبود یک سر بر تو تفرقه چشم پرورده آغوش دل این طفل شکر	برفته که بر پاست ز دور قمر است این زبان چشم که من کاشته بودم سر است این سر رشته جان و همان پاکیزه است این ای چشم معیند از که لخت جگر است این

<p>گل کرده خش برنج و حسن در کز او قد خوبان جهان گر چه خوبی همه خوبانند</p>	<p>خوش سبزه تو خیز بهار در گریست این خوبی که دل ز کف بر دم خود ترست این</p>
<p>هر لحظه بود یاد تو حسرت ز دل کشنی از جاذبه صدق محبت اثرست این</p>	
<p>رامم روم نگاهت بوشش رسیده من دارد سکر بطوفان خوشایند بدین پادر رکاب باشد قدر خمیده من دارد خیال خفتن خواب رسیده من تیغ کشیده تو آه کشیده من آرایش من شد حبیب در دیده من</p>	<p>موصفاي حسنت رنگ پریده من بام تو گشت رنگین از اشک لاله گوتم عزم سفر زد دنیا پیداست از نهاده افسانه محبت ناگفته ماند در دل شد از سرم گذارا بگذشت از دل تو از نار جان من کردند طوق قفس</p>
<p>درد آفرین دلهاست کلک آفریده من</p>	<p>کشفی صغیر بلبل افسرده شد گلشن</p>
<p>صبر و قرارم می رود صبر و قرار گریست این آلوده در خون استین طاقوت گریست این رویش نگر زلفش بین لدار و یار گریست این فسرین ندانم یا من رنگین نگاه گریست این اشک زد و چشم می رود از انتظار گریست این</p>	<p>نام خدا خوش می رسد چاکبک اگر گریست این آماده صد خشم و کین است چار اگر دین خورشید روی مه چین سرگز نریتم چنین تا ز کن گل برین رنگ زلفش رنگین جان بقرار می کشند در سینه ام دل می کشد</p>

نخل الم سر نیز ز فریاد غم گل میکند	گلبرگ حست می دهد خاک نزار کیت بن
------------------------------------	----------------------------------

بر کشتی بی پادوسه جو روحها از حد بر	ای از محبت بی خبر رسم دیار کیست این
-------------------------------------	-------------------------------------

شد عرصه تنگ بده کس از قفان من من از کسان ناله ز زم تیر آورده را دشک سلسل است و آن پیش پیش پیوسته ظاهر م عمه هم تنگ باطن است ای بنشین ز محبت والای من پرس زا هر بر دیو تو دانه که کیستم یا تیغ تیر قطع همانم کس نم زبان کم شد چنان که تیغ سر غش نیستم	اکنون کسی نمی شنود آستان من باید حذر صد مرتیر و کسان من هر شب باین قرینه رود کاروان من یکسان بود همیشه بهان عیان من آنم که شد بعرش معلی مکان من گردید سجده گاه ملک آستان من حرف طمع اگر گذرد بر زبان من آن دل که بوده است همان از دوان من
---	--

کشتی عجب همیشه بجا است گاشتم	روی خستران ز دیده گهی بوستان من
------------------------------	---------------------------------

چرخش است بر رخ من در عشق باز کردن ببینا زو نام شب شب گذشت تا کی دل دیده در خیالت شد محو آبخانم ز جفا و جور بر من کین آنچه می توانی	من عشق و صد متنا تو در حسن باز کردن من در دامت گرفتن تو و آخر از کردن که ترا نمی توانم ز خود دست نیاز کردن بخن بست ترک الفت ز تو دلجو کردن
---	---

	<p>بفراق یار جهانی سخن مساز ^{کشفی} که خطاست در محبت گله را در کار کرد</p>	
<p>ز دست من بدست دیگری افتن تیار کن گل میدین گل کرد از خاک مزارین نژاد از گریه فرست جو شمع شکرین بجز از دوه و حسرت نیست اشک کنارین کجا دارد سر سپیدن شبهای تارین اگر هست او آشوب بلا بر جبر زارین</p>		<p>بشوی عشوه سازی پر فنی افتاد کاین گلیورم شمع و گل آفر فرستاد آن فادین بهنگامم و در عیش خواستم تارویی بنیم ز شب تا صبح روی شمع دان گل زنجیریم بی کز سادگی از خوبی خود هم بود غافل جگر خون گشت دل صد پای و زندگیت پیشیم</p>
	<p>بیا در شمع روی کرده ام نبود عیب ^{کشفی} اگر شمع مزارم کرده آه شعله بایدین</p>	
<p>مگر در و ز ازل بر نقطه غم شده مزارین چون موج بحر خیزد و مبدم اشک از کنارین بنگس گل بر جان در خزان باشد بهارین همانا صفت سیاه شد لوح مزارین که هر دم سر با وج چرخ می ساید خبارین سبب شدند روز من ز دوده مشبهای تارین</p>		<p>هم آغوش سرت نیست جان سوگوارین بوی چید از بس در هوای چشم گریه ام مهیاشد سر سامان من از فیض بی برگی چون بل می تپد دل در حلقه از بقیر احمیا غلبه هستم در خاکساری هم ز رفتن ز دل ز شویر چشمه خورشید هم این تپه چینی با</p>
	<p>نیا سودم می ازا انقلاب ^{کشفی} آسمان</p>	

<p>بگردش پیچ بر گارست و دائمی فر گارین</p>	
<p>یا بکش از قهر یاز لطف خود حسان کن قدر بفرز و بیفتان طره را رخ بر سر فرز شاد و فرخون دل ناشاد حج اکبر است در حریم دل در آنگینک جان من شو گر تر از میل شراب افاد خون من حلال فاست زیات را از شریف رعنائی بخش</p>	<p>اشفادم میکشد یا این کن یا آن کن فتنه بر پا بر سر دین دل ایمان کن خاطر ما شاد من از لطف خود شادان کن در روز عید است این طواف خدایم در آن کن هر دولت خواهد کبابی را دلم بریان کن سنت آدم سره آگین بر گشتان کن</p>
<p>کشفی بیچاره تواند خلاف ای تو بر چه خوابی از جناب لطفی سلطان کن</p>	
<p>در می با بهلولی ما بر ما در ما نشین بگو برای خند این قدر حجاب بپرا گرفته مرد کن دیده از جمال تو نور بجای اشک چکد پارهای فل از چشم</p>	<p>بر افکن از رخ خود پرده حیا نشین برای تست دل و دیده بر دو جا نشین خوش آمدی زره لطف در حیا نشین مگر بچشم خود این طسرف ما جگر نشین</p>
<p>پی بنان یکی کشفی کشتی در می بگوشه تجرید با خدا نشین</p>	
<p>شیرج من هر شب به پیروی قیام کن فتنه زان نشان در نشین کینان به پیوی</p>	<p>هر دم از رشک سوز و خویش با رسوا کن شور و عیش از خسرویم باز خود بر پا کن</p>

<p>خلوت و صل است اشبناز و تکمین تا کجا گرم جو شنبها چو طبعش بر سبزه آرد در جگر از نوک مرغان تو صد نشتر گشت صحبت این ناکسان آخرو با دل جان شود</p>	<p>بر کشا بسند قبارا ناز و استغنا کن شرم میگویرد یکبوشش او که سر بالا کن اشنا با غم سزده هرگز نرسد شهبان کن گرم در بزم حریفان این قین بها جان کن</p>
<p>یا دل جان خود اول کشتی از راهن ساز یا تناد و سستی زان شیخ بی پروا کن</p>	<p></p>
<p>هر دم تجسزه می کشدم بر فرخ چنین شد ز خنجر خندان مرزه ام سینه تا جگر از قطرهای اشک فزون گشت ز دل از دست و خنجرش نتوان جان برود طوفان آتش سست روان از تو خورشیدم بوی ترا بر بند ملائک بر آسمان</p>	<p>یارب سیاه در پی کس دشمن چنین خنجر نکرد آنچه گشت در سوزن چنین دیگر یا تسمه چکند دروغن چنین گر دیده ام دو چار شکار افکن چنین یارب چه شعله جوش زد از بوزن چنین یوسف نداشت نلهمت پیراهن چنین</p>
<p>کشتی ایما که تو خوفانی سپای خم میرم بوست ساقی سیمین بن چنین</p>	<p></p>
<p>جان من روی تو دیدن توان تاب نظاره حسن تو کرد هست تکی مرگ کشیدن سهل است</p>	<p>تا بزم نور سیدین توان توان روی تو دیدن توان زهره بحر تو چش سیدین توان</p>

<p>گر شوم باد و زیدین نتوان این گل از باغ تو چیدن نتوان نتوان از تو بریدن نتوان</p>	<p>تا سر کوی تو ای رشک بهار بوس بوس شکستنی محبت قطع الفت ز جهان آسانست</p>
<p>می فتد طشت تو کشتنی از با من و امن و جیب در بدن نتوان</p>	
<p>شکل پری بصورت پنهان نگاه کن بر قدر خویش و آن شه خزان نگاه کن تاثیر آه سینه سوزان نگاه کن ای بی خبر بچشم حرفان نگاه کن بر شیوه های زر گسفتان نگاه کن یوسف ز چادر رفت بزنان نگاه کن سو فار را به بین و بر پیکان نگاه کن بر حال زار خانه بروشان نگاه کن</p>	<p>از چشم من آن رخ تابان نگاه کن ای دل اعتماد و فدا این قدر نگاه کن آتش ز غصه در دل قدوسیان نگاه کن هر غم یا سمن بگیر بیان خود مریز از چشم فتنه زای تو بار و کوشمها بنویسان هم از جمال خود آسبیده اند سراسرست تیر تو رنگین بخون من جمع اندر بی دلان چه قدر با بکوی تو</p>
<p>آن طفل شوخ پیش او بیست عشوه ساز کشتنی بیایه بستان نگاه کن</p>	
<p>بلای دل دین و جان منست این گل اندام سرور و روان منست این</p>	<p>بت نازنین دلستان منست این چمن گل کهنه بر قدم در خراش</p>

<p>گوئید کردوستان منستان این درین انجمن هم زبان منستان این اگر از پی آستان من ست این زمین گویم دوستان منستان این</p>	<p>زهر دشمنی با کردل کرد با من نگویم بجز شمع از حالت دل بسنگ فسان میسوزد تیغ خود را نخواهم بجز هفت عشق حرفه</p>
<p>بحالم دل آن پری سوخت کشتی از تاثیر سوزن زبان منستان این</p>	
<p>از چهره زعفران من ای دایه بزند گانه من یاد آرز جان فشان من مانع شده تا تو اسنے من بایاد بگوزبان من گفته ست که یار جانی من</p>	<p>گل کرد غم بنهانه من دلدار کجا و من کجا باسه کیبار کن برافراموش از رفیقن کوی آن سنگ قاصد چو رسد بهم خوابان کان خسته که نام دوست کشتی</p>
<p>در بهر تو جان رسید برب رسم آبرین جوانی من</p>	
<p>یا لاف حمد با من اندو گمین و هنر ای چشم طفل شک مرا بر زمین بی صدف غمیر بفلک منست قین</p>	<p>بر دست غیر دست خود ای ناز زمین پرورده ام بخون جگر این سیم را ای آه نارسا نرسی تا بسام بار</p>

<p>آنس بجایم ای بت ز آفرین من بیری دگر بسینه دم و اسپن من در عشق بلعنها بمن ای مهنشین من</p>	<p>دل بی تو گشت خون در گراز جگر خوشتر اول خندنگ ناز تو کارم تمام کرد آگاه نیستی ز ره و رسم عاشق</p>
<p>از سنگ خاره ساز دل خویش گشتنیا یا لاف صبر در چشم آن مجبین من</p>	
<p>یار ب چهار دو بدل تو نیاز من شد قاش از کرشمه چشم تو از من شد ختم حکایت دور دراز من بی حمیل ساخت کار مرا کار ساز من آگاه کس نگشت ز راز و نیاز من آخر بدلف ساخت بت تو از من</p>	<p>رفت از برم کرشمه کسان بر تو از من دزدیده دیرین تو در دستند بر کشود امشب چه شد زلف بتان زبان گزشت ز اهر بیدین کرامت رندان بی نوا پنهان کرشمه سر زده از چشم لطف ست تا چند شکوه از ستم او لپهن یار</p>
<p>آن شوخ قصد کشتن گشتنی کند غلط کی میکند شبکای گیس شما با من</p>	
<p>یک نیره بر ترست ز طوبی انگاه من بسرشته شد ز دوده بخت سیاه من گردید ناله پیش روی شاه راه من باشد سپهر و ظنیه شام چنگاه من</p>	<p>پرورده شد بسایه قد تو او من زلف بتان این شب بچو رعاشقان آسم عثمان کشیده بکوی تومی برد ز اندر رو که یاد رخ و زلف هوشان</p>

<p>از دیدین نگاه تو باشد گواهِ من در بارگاهِ صفوحیه باشد گساره من</p>	<p>منگر مشو بغزوه دل از من تو برده خواهد بود فور رحمت حق حرم بی شمار</p>
<p>کشفی بر روز حشر همین نامه سیاه در حضرت کریم بود عذر خواه من</p>	<p></p>
<p>جبریل هم ترا به از زبانی های من اشب جگر برای دل دل برای من من میشوم فدای دل دل فدای من شد طولیای چشم فلک کبابی من گروه همیشه بر سرین آسیای من باشد که لطف خود بنمایند خدای من در بزم یار غیر نشیند بجای من پرسی اگر ز دیدن من با جبرئیل من</p>	<p>تاسد ره میرسد همه شب تا باری من یار بیه ماجراست که هم خط می تیر خود صحبت عجیب میان من و دل است تا من قدم بگو چه جانان فشنده ام تدبیر منقلب شود از طالع زبون از وار و گیز زلف بست نام نجات نیست ای هم نشین چگونه به بیم چشم خویش حالی شود حکایت طول شب فراق</p>
<p></p>	<p>بجا بود شکایت بیگانه اشقیای از دست خویش میکشدم آشنای من</p>
<p>بر جلوه این حسن خدای او نظر کن ای دل تو برین لاله و ششاد نظر کن آبی شده این خندان ز بنیاد نظر کن</p>	<p>ما صبح تو باین طفل پر ز یاد نظر کن رخسار و قدش گلشن عیش است تماشا در دل همه این نازله از چشم تر هفتاد</p>

<p>شد تازه و گریه تمام فسر باد نظر کن بردامن و جیبی ستم ایجاد نظر کن کوه غم بجزان مبر افتاد نظر کن بر سیکسی این دل ناستاد نظر کن قواره خون از مزه بکشا و نظر کن بر همچو منی این همه بیداد نظر کن از لطف بصر بنده و آزاد نظر کن</p>	<p>شیرین هفت گشت مرا بی سخن با روز گل میکند از رنگ قب خون میدان از بار فراق کمر حوسد بگشت تا چند جنای بت بی رحم خند را ز دنا خن بیداد تو شتر برگ جان دورست پس از روش بنده نوازی آتی که بود حلقه بگوشش تو بهمانی</p>
--	---

<p>تشنگی که بود از دل جان خاص غلامت بر بنده خود ای شیه بیداد نظر کن</p>
--

<p>سیلاب رسیدت ز پاتا که من امشب شب بجز تو سنگت من بیداد تو دل داند من یا جگر من ز کین همه کردید چو گل با من عشق آمد و دوا سوخت همه خشک من شد روز از دل خون جگر حاضر من تا سینه سپر کرد دل بی خطر من از بار غم بجز دور تا شد کبر من</p>	<p>بیم که هیچ میکند این چشم تر من تا گوی تو از ضعف رسیدن تو ام از جور خودت ای بت بی رحم چه بد من شد خانه ز خون جگر رشک گلستان اکنون بر این سوخته جان هیچ نماند من ذائقه نیست دنیا نشناختم چون من حرف ناک چشم تو که دید تا چند گشتم محنت بجزان تو آخر</p>
--	---

<p>کشفی درم فریاد تو آن شیخ بن گفت این کیمیت که می آید و نالد بر بر من</p>	
<p>برگشت همچو طالع برگشته یار من با همچو بد مزاج در رفت او کار من تسکین شود چگونه دل بی قرار من چون موسم خزان شده فصل بهار من خوش بگذرد بیا و تو میل بهار من بشگفت همچو لاله دل و اخلاص من طوفان برادر از فتنه اشکبار من یاران کنند کسند به بلوغ هزار من</p>	<p>یار بچه چاره دای برین روزگار من گماهی نشد که چین ز جبینش فرود ملی نامه بی پیام و نه حرف و حکایتی باد صبا ز کویچه جانان سنے ورد گماهی خیال زلف و گلی ذکر عزانت از فیض عشق سینه من غناز باغ شد از جوش گریه آب ز یا تا بس رسید این حرف من که دل نذر کس مهربان</p>
<p>این گل شگفت از چمن عشق کشفینیا ز دینچه بخون من آخبر نگار من</p>	
<p>رسیده است بلب جان تا توان بی تو نفس سینه کند کاوش سخنان بی تو شگفت زردی رنگم چو زعفران بی تو چکومیت که چنین است یا چنان بی تو کشید ناله خود با آسمان بی تو</p>	<p>چکومیت که چها می رود بجان بی تو چکر چو خانه ز نور شد ز فتنه غم ز حال چهره من با جسکه دل گل کرد ز فیض عشق ترا کار با خد اقتاد ز اشک آه دل دیده ام ترا در آ</p>

و خطی اولاد

<p>گذشته ام ز سر و کار این آن بی تو فقط همین دل شید است رازدان بی تو اجل نشسته بدر بچه پاسبان تو</p>	<p>نه مطلبی است بر نیانده خوشی است نه من کسی نیست دارم و در کس زین بیایم که ز خشم نه ز روشن است آب</p>
<p>چگونه ز در غم بخت بس برود کشفی</p>	<p>ز دنگ سیر خوش بر زمان بی تو</p>
<p>کدام صبح قیامت بر نمی خیزد از آن که کرد اندر امشب زین بهیله آن بهیله ز در گراه آتشبار من بر آسمان بهیله نشانیدم نهال وصل آخر بهمان بهیله خی آید زمانی بر زبان ساریان بهیله که فریاد فلک ساینه زبا که گشتان بهیله</p>	<p>چنان در بخت من بر بستر خواب آن بهیله پرستاری نزارم بر سر بالین نهانی سحاذ اسد بر جبریل میوزد از دم گویم بهیله بی که دل میجو است نژاد و زین آن نشانان ناله حمل نشینم می رود امشب جبین بافتند شایر شتا گردان بری</p>
<p>گذشت از انتظارش سالها و خواب بهم نمی</p>	<p>یا خوش قمتا کی نهد آن جان جان بهیله</p>
<p>کجا دل بهانگه دارم از آن چشم از آن که تیر غمزه دارد در کسین چشم جان بر که بر طاف حسن از اذختم مثلین سبان بر کجا روان چنین چشم آن جان آن جان بر</p>	<p>مرا چو بسته دارد و نظر ترک گمان بر گذری صید وحشی در نظر آورد صیادی چندین چشم مست یار خوش در ساینی مقابل با جالش کرده ام تصویر بر روی</p>

کتابخانه
مجله
مجله
مجله

<p>بود آ ماده قلم نهران چشمش عیان بارو نزار در چکاس از هموستان این دل شان بارو</p>	<p>چپ سازم چون کنم یارب بر بست که چشم کجا این قامت موزن کجا این کس میکن</p>
<p>هنوزش عالم طفلی است ای شفی خدا حافظ جهان پرفته خواهد شد از ان چشم و از ان بارو</p>	<p>بر دست دل ز دستم خسار هموش تو خسار آتشیت صد شعله زد و بجبم از نا و کنگاهت و لها تیند در خون تا کی ز سخت جانی اغیار سنگ دل را</p>
<p>از پا قلند مارا بالای سر کش تو شد برق خشم من دل بی و در آتش تو کافی است لشکری را تیر خیز تر کش تو چون میفرزش بینم بالای سفرش تو</p>	<p>خون می رود ز چشمس تا دیده است کشتنی و دزان زد در حریفان لعل منقش تو</p>
<p>میزند پهلو بخورش سید قیامت می تو میکشد سینه جرم را حلقه بگسوی تو مشک میزند ز بس از زلف غبروی تو نیست بیجا بودن آینه بزبانی تو یا در آن روز که جایم بود در پهلو تو بازه امن میکشندی تانی دل سوی تو</p>	<p>فته در آغوش دارد قامت بجوی تو زلف چنان تو رخ از سدره آرد بدام از کف مشاطه می باره شیبم ناخوار بجز جان من بیفته تازه پس را کرده این زمان بار من بیچاره تا در کل است بنشد زخم جگر از تیر بیدادت پهنوز</p>
<p>کینه و گام از در تو بهم همراه تا بوش سیا</p>	<p></p>

کسی در اون
 تشنگی جان نزار
 بیست و یکم

<p>نقش کشفی ای ستمگری بر ناز کوی تو</p>	
<p>دل من برد دل ستانی تو در جهان تازه طبع خون برزی گل سرفت نمود نارنج غیر و شنام ای وفا شکن این زمان جز جفا نمی بینم خبر مرگ من بقیسین نکنند</p>	<p>آفت جان شد این جوانی تو ریخت این رنگ ارغوانی تو عکس دستار ز عفت تو نشنیدم گهی ز بانه تو چه شد آن لطف و محرابانی تو می شناسم ز بدگمانی تو</p>
<p>در جهان باز نازه شد کشفی قصه عشق باستانی تو</p>	
<p>تنهایی مراد دل تنگ دربان تو جان میگذارد عدت بسنگام سخن گفتن امروز تو ای بدخوشم بزم قریبانی آنچه خود آرائی از غم زده تماشا کن کی کبابی و دار و درخت را باین شخی شد کام و زبان شیرین از حرف ای چاه</p>	<p>عاطفیده بخون سر با از تیغ زبان تو اعمار مسیح است این با سحر بیان تو بودیم گهی با هم از هم نفسان تو تنگ است نفس اشب بر منتظران تو بر پاست قیامتها از سر دروان تو پنجم من دادی شکریه بان تو</p>
<p>شد زینت فراکت شاید که کشفی آلوده بخون بیستم از زسان تو</p>	

<p>در خاک و خون پیدم از چشمم بریزن تو خواهی در آتش آگن خواهی با تش از آرز از سرگذشت عالم بیخ آگنی ندره نظاره بحالت افروز حسرتم را از شیوه نگاهت بوسشم پر از سر از بنده فدائی این است از آتاکه</p>	<p>مردم در چو گویم خونم بگردن تو بر باد رفت خاکم در پای تو سن تو ایمنی چه رفت بر من اشب از رفتن تو اگر دخت آتش من از بادا من تو شد آفت دل و دین فدیده دیدن تو سرایه جنون شد از من رسیدن تو</p>
<p>آنچند آه و زاری کشفی ز ناله دم کش بر بایست حشر اشب از شور شش چون تو</p>	
<p>کی شودش و دل ز سیر گلستان بی تو در غمت نخت جگر بچگدم جای سرشک این گل دوستی است که ای شک به با رفته رفقه شطخون تا کوه نار رسید گر می یاد تو چون شمع تن زار گدخت قاصد از من برود لاری همین پای گفست</p>	<p>کم ز آتش نبود لاری نمان بی تو کرد گل رنگ نو از دیده گریان بی تو دشمن من همه گشتند در قیابان بی تو جوش از دیده گریان زده طوفان بی تو مین چه گویم که چه کرد این شب بجز آن تو که دل زار شکسید بچو عنوان بی تو</p>
<p>کشفی سوخته اشتر بفلک انجم را می شمار و همه شبای می تابان بی تو</p>	
<p>هرن بیخ ندامت که پری یا بشری تو</p>	<p>قربان جمال تو چه ریبا پسر بی تو</p>

<p>بر لطف در آینه چسبای نگر می تو از نخل مراد دل شدید اثری تو امروز چه دیدی که از آن دگری تو خود را شناسی که چه عالی گهری تو از حال خود ای آفت جان بی خبری تو</p>	<p>پیکر من ای شیخ که بی وجه نباشد پرورده ام از خون جگر این گل ویت دی روز بجام من دل باخته بودی با مردم کم قدر مجوش ای بیست بابک آینه بنین تا خبر از خویش بیای</p>
<p>آنی که ترا بر سر و بر دیده نشانند کشفی چه شدت این چندین بدرستی</p>	
<p>هر کس که دید روی تو شد مبتلای تو عالم تمام دشمن جان شد برای تو آرد که تاب ناز شکیب آزمای تو از حد گذشت بر دل زارم جنای تو آلوده است دامن و جیب قبای تو آن دم که غیر بست خنار پای تو</p>	<p>تنها گشت این دل شدید ای تو گل کرده است این نخل و دوستی غیر از دل ستم کش خارا مزاج من انصاف نه که این همه بیداد تا کب سنگ بشود و قتل که از خون من بسوز اگر نه که چون دل شدید بخون تمید</p>
<p>با چند آه و ناله و فریاد کشتی همسایه تنگ آمده از پای های تو</p>	
<p>ای پری روز جزا دست من در من تو هان مگر جسم نزار در دل چو آن تو</p>	<p>هست خون من جان باخته برگردن تو آب گردیدل سنگ در دامن زار</p>

<p>چه بلا بود ندانم نگه بر فن تو آفت جان شده دزدیده نظر کردن تو بهست روشن ز قبای تو صفای من تو تا چه آرد لبم غمزه صبا را فلک تو</p>	<p>یک نظر دیدی و بازم خراز خوش نامند این قدر دل به تماشای تو بی تاب نبود بجو شمع که بغا نوس بجو جلوه فروش عالمی گشته انداز تو شدی هر رسم</p>
<p>کشفیا تو به کن از عشق که ای خانه خواب دوست با بر که شوی می شود او دشمن تو</p>	
<p>دندان زد اعیان خو کردی لب تو مردیم ز آرزو گس بی سبب تو حفظ بگلور سخت ز شیرین لب تو دیگر چه کند یا من سبکین جنب تو تا جان رود از تن گذارم عقب تو ز دم مهر خموشی لب من ادب تو</p>	<p>من دست کشیدم صنما از طلب تو تا کی عوسن قند با سر که فروشته از تلخی گفت سار تو آزرده ندانم روزی من آشفته چو زلف تو سیاه از من نشود دست کشم از طلب وصل در دلم عشقت به گفتم بدل ماند</p>
<p>کشفی تو چه دانی که چه می رود آشب بر مردم همسایه ز شور و شغب تو</p>	
<p>از یک گل تر می چکد از پیرهن تو بهرنگ گل و لاله بودن سترن تو دشنام خوش است از لب شکر شکن تو</p>	<p>افشرد شد از خوش نزاکت بدین تو از رنگ قبا به قلمون شد تن سبب تو باشد سخن تلخ تو شیرین به دلم تو</p>

<p>یار بچه بدلت شنبه خون سنت نگار است حرف دهنش در نظم هم جای کلام است ریزد همه جان از لب بعدش هم گفتار</p>	<p>فریاد ازین ز کس جاوده مکن تو در گوش خودم تاز سدا سخن تو اعجاز سیما بود این یاد من تو</p>
<p>کشفی نمکند جسم بجالت بت بر خور وانم که سمدان نشود بر من تو</p>	
<p>اکنون ترا چه شد که چنین زار گشته از عارض فسرده و رنگ پریده ات شوق همیشه جانپ کوی که نمیکشد این کاو کاو از مزایای دراز کیست یکبار نقد عقل برست جنون من هیچت چو اشک دیده من اعتبار نیست آگاه گشته از غم شبهای ازین</p>	<p>گل بوده چو بلبل سیار گشته گل نمیکند که تازن گرفتار گشته نا دیده صورت که چنین زار گشته از تیغ عشقها که افکار گشته واقف ز که تاز و خریدار گشته رسوا چنان بگو چو بازار گشته اشب که گرد آن درود یوار گشته</p>
<p>از حال زار کشفی خود بی خبر میباش کز دروغم تو نیز خبر دار گشته</p>	
<p>استد استد چه نو جوان شده انزک از لطف خود زیاده بکن تر گس از دیدنت نصیب گرفت</p>	<p>آفت دل بلای جان شده ای که فی الجمله مصرا شده چند گنج را لیجان شده</p>

روفا

<p>هر کجا بیمنت عیان شده از چه باینده سرگران شده تا که از چشم من پنهان شده</p>	<p>گر چه در حسن خویش کیتایی هیچ نادیده جرم ای بی مهر آستین را بچشم تو دارم</p>
<p>کشتیای مرگ نومبارک باد کشته غمزه فلان شده</p>	
<p>چه خوش بجهنم و جهان اینک زده ز مشک تاب چه خوش با لکه و منه زده که در محبت او حرف سخن زده که خویش را تن تنها باین سپرده گره بست از که در کاکل سپرده که خوش میکده خود را ز خالفت زده</p>	<p>تویی که دیر و حرم اغمزه زده بدور عارضت این خط اغمزه فشانست اگر اثر بدست کرد ناله عاشق دلایان صفت فرگان طرف نشانی نام بگیر و دار که آماده گشته امروز گر بدختر ز سبب تلاش دی ای شیخ</p>
<p>چو دره سر بهوای تو بسینز کشتی تو بهیچو مهر چرخ برین کله زده</p>	
<p>جان باختمیم آه کشیدن چه فائده بوی ترا ز دور شنیدن چه فائده دزدیدن نگاه و ندیدن چه فائده ای مرغ دل دگر ز پریدن چه فائده</p>	<p>بسل شدیم باز پندیدن چه فائده چون دست من بدامنست ای گل نرسد ایجا که غیر با تو کس نیست پس این از بند و ام زلف امید خلاص نیست</p>

<p>دیگر مر از جامه درین چه فائده بیوده در پیش زد و بدین چه فائده ای بدگمان ز تیغ کشیدن چه فائده</p>	<p>شد چاک چاک سینه و شد بار باره دل آن یک تاز گرم تر از برق میرو در دیدن نگاه تو کارم تمام کرد</p>
<p>کشتنی چو خا عتیق بیای دلت شکست اکنون ز کوی یار رسیدن چه فائده</p>	
<p>که سوی آینه هم از حیا مگر نگاه هزار یوسف مصری گذشتی در چاه خبر چگونه کنم امشب ز حال تیا با نظار شستم همیشه بر سر راه برو برو که من از نام بسم نیم آگاه چه سود اگر فلک کس شیده ای آه</p>	<p>نشستم از غم بحر کسی بر در سیاه تو آن گلی که زینجا بخوابا کردیدی نه غیر محرم و نه قوت فغان باقی گهی شد که گذاری قدم بر دیده من چون گفتمش که منم بنده تو گفتت بت از شدت تا سر باشت سیدت گل</p>
<p>یکوز کشتن کشتنی چرا کنی اکراه</p>	<p>بخون تمیده جهانی از دست بیدارت</p>
<p>آینه دیدی که چسبین کشته از خارت شکیب کسی طرف بسته ای برقی آه از دل زار که بسته نادان شکسته ایم تو هم دل شکسته دیگر بگو که چه نقل که بسته</p>	<p>امروز باز ظرف گلده شکسته بیدارت از کشته صبر ز نای تو تا خرم من هیچ رسیدت شده ات ای عند لب زار بیا گریه کنتم کشتنی از دست تیغ تو در خاک خون تمید</p>

کج از کشتن من ز کز کزانی

کج از کشتن من ز کز کزانی

<p>ستم امروز با از چه رداد داشته بیگانه ریشته ای بت کافر خونم من بقر بان تو خونریز که شد منظورت گشته دست تو با جان اید و سگاز بی حجابانه که از خانه بدر می آئے ای دل آن ماه باین روز سیاه نشاند</p>	<p>دوش بودست که جا در بر باد داشته غلط است اینکه بدل ترس خلا داشته اینکه حضرت بکعبه خود ز حنانه داشته در دم تیغ مگر آب لقب داشته ای پر می چهره بگو عزم کجا داشته باز از ان دشمن بیان چشم وفاد داشته</p>
<p>دوش تا صبح لب از ناله بی گشتی قوت آه و فغان را چه بلا داشته</p>	
<p>ای که هر جا جلوه با حسن دلارا کرده لکه حسن تو نور نشان چنان افشاده است در جمال مهوشان نهفته نور خویش را شاید خدای شینت تا سر باز آرشد رضت جان دل مرا از گرمی حسن تو سوخت ای که نور روی تابانت میگذرد بر رخسار</p>	<p>عالمی را بر جمال خویش شنیده کرده کز پس صد پرده روی خویش بپا کرده باز حسن خود بچشم خود تماشا کرده بچو من بسیار کس را خواهد ز بسو کرده سینه را از سوز عشقت طور بسپا کرده در دل این بنده حیرت کم که چون جا کرده</p>
<p>قامت موزون خود را تا بنا ز افراختی بزرگش می هست از ان فتنه بر پا کرده</p>	
<p>پیشد که من خسته ز خنده</p>	<p>مگر خسته از غیر شنیده</p>

<p>که سب در بر غیر خوابیده رخ خوب را از که پوشیده نگه را از شرم که در دین چو من عاشق خسته جان پیره چو بر خاک راستی نغلطیده</p>	<p>من از چشم محبوب تو ایستم حیاتا کی از روی خود پرده گیر بخلوت نرسید چسبن ناز ما سرت گردم از راه انصاف گو چه دانی ز بی تابی جان من</p>
<p>خللاوت چکد کشفیا از لب لب شکرین که بوسیده</p>	
<p>از بی مقتل که ترکانه بچوشش آمده که چو گل از سرو پا بادله پوشش آمده باز امشب بسر جوشم خروش آمده چه قدر ناختم را جلوه فروش آمده ای دل مست که فی الحکم بپوشش آمده پیش آن شوخ چه سان حلقه بگوشش آمده</p>	<p>ای که خنجر بگریخت بدوشش آمد رنگ خوبی که بود باعث این نقش و نگار دوش از جو و جنای تو همان هم شد بادانی که دل و دیده من میدانند بهتر آنست که از عشق بیان تو بگویی با کسی غاشیه بدوشش گشتی ای دل</p>
<p>کشفی امروز که ز در لب تو مهر سکوت تو که چون آتش افسرده نموشش آمده</p>	
<p>بخردیاری جان جلوه فروشش آمده با قدریایر گردوش بدوشش آمده</p>	<p>کا کل ز ناز بر افکنده بدوشش آمده کارت اسی آه که از عالم بالا بگذشت</p>

<p>خشمگین چنین بچین در هم در هم کمال ای بت هندی خجل پیش تو خوابان گل یرم آتشکده اندر پرتوه رفیق شد ای دلی ز دایره عشق بیرون نماند</p>	<p>از کجا این همه گرم خردش آمده چیره زربسرو باد لب پوشش آمده تا تو جواله صفت بر سر خوش آمده چون ترازو زوزن ازل حلقه بگوش آمده</p>
<p>سرگین چشم که بوسیده اشب شقی تو که چون ملکب تصویر خوش آمده</p>	
<p>عشو به پرواز که با ناز داد آمده از نگاه تو چکد آنچه بخاطر داس من بقریان خرامت که ز قافرت غیر خاطر پریده بهوی تو شکفت نیسندم که باین حسن جمال این علم باش یک چند که این بره و دل نماند</p>	<p>می ترا داد که پی کشن با آمده تو که با تیغ و سپر هم سر با آمده گرم گرم این همه چون برق چا آمده بدم صبح که مانند صبا آمده ای پری چهره تو بر جو و جانا آمده بعد عمری زره مهسره و فنا آمده</p>
<p>گفت آن یار استگار به شقی از ناز که کج بوده امروز کجا آمد</p>	
<p>زلت بر چهره که از ناز بر ماند اخته رست گور است که از نظر نگار است سالم از دست تو آغشته خون</p>	<p>از بی قتل که سامان دیگر ساخت بهر تاملان که رفی و کجا تاخت باز از روز هرات تیغ جفا تاخت</p>

بهر نماند آن سخن نماند آن سخن نماند آن سخن

<p>با بحر بقیان در غاساخته پروا نهند طح این شیوه بیدار تو از اخته علم خویش که بر عرش برافزاخته</p>	<p>با من ای شوق مستگار ز کار چه بود پیش ازین کشتن عاشق بهمان ستم بود بخیاں قدر عنای گم هستی ای آه</p>
<p>غمزه چشمم که ز دراه حواست کشنی که تو امر و ز چنین روشش و خرد باخته</p>	
<p>از خرقه تو هم بگرای محو خود آرائی جان بی تو لب آمدت است باز آ روید ز کف پایت گلدرسته به عنانی چون برق هم دیدن در دیده می آئی شد ناله موفقیادوم ناقوس کلیسانی بایر ز خدا ترسی ای کافر تر سائے شد قطع بر اندامت این جامه ز بیانی دیگر چه خبر پرسی از عاشق ششیدانی</p>	<p>شیدای جالت را خلقی سبت تماشائی خنجر گلو دارم از غصه ستمتانی زیر قدمت هر جا شد لاله و گلن سیل ای ای چه حسن است این قربان جانی ز دراه دل در دیم تر سا بچو امشب ریزی بچفا تاکی خون من مسکین را رنگ سمن بوسه ز پیر مهنت بیزد دی بر سر کوی تو کشته جوانی را</p>
<p>از نازومی بگذر بر مقبره ششیدانی ای در کف پای تو اعجاز سیخانی</p>	
<p>ای در دیش من عباد ای کیستی ای آبرو رسیده ز صحرای کیستی</p>	<p>من یرم از غمت تو میساحی سیتی بیگانگی از طرز خسر ام تو می چسبیدی</p>

در ایام الفنا و الفی

<p>مان ترک بکیت تازین سکا کیستی ای باده مراد بیسنای کیستی در انتظار ز گس شهلا کیستی ای دل بگو که صرف تنای کیستی</p>	<p>از دست صبر بردن از دست تنگ از ماهفتت جا بکستار که کرده ای چشم از چرو و مژه بر هم نیزی بپسخت ز کار و بار دو عالم خیر نماند</p>
<p>آب حیات از لب تو موج میزند کشتنی بگو که کشته هملبای کیستی</p>	
<p>مگر بغارت اهل نیازی آئی بقتل شینگان خمش سازی آئی گر شمه ساز بزلف درازی آئی بیا اگر بر تر کتازی آئی بگو که تشنه بخون که بازی آئی چنین که نام خدا و نوای آئی</p>	<p>کشته طرف کله مست بازی آئی کشیده تیغ بدست کشته بند قبا ادای ناز زطرز خسرام میرزد مباد صد ترا دیگری زند بخند زمین ز خون شهیدت گشته خندان تو میرسی دهن از چشم زخمی آئی</p>
<p>مگر کشتن کشتنی شهید ناز ترا که نیمه راه بر فتنی و بازی آئی</p>	
<p>زخمی شسته جانی بسمل فاده جان بی پرده از در اوای عاشقان جملانی کی با شاه خوابان دارد سرگردانی</p>	<p>در کوی یار دیدم هر گوشه کربلائی آن صده که در فراقتش خون گشته اندلبها از آتش تننا خود را مسوز است دل</p>

<p>در مجلس حریف آن افسردگی نیاید</p>	<p>ساقی تو جام پر کن مطرب بز فغانی</p>
<p>پری که گیت کشتی ز میگویت ز حاش</p>	<p>بیچاره بی نواسے دیوانہ مبتلائی</p>
<p>دزد و نظر از تازو کند باز گناہے یار بچو عورت که بر حال من زار می دید بسوی دگر از راه سلاطین سازد دل این زیر روز جنبش گان بی درو جفانگی دبی رحم ستم چند کردی نگه از تازو بودی دل زخم</p>	<p>بر شوخی آن چشم نمون ساز گناہے گاہی نکند آن بت جناز گناہے افتاد بن طمس فخر خدا ساز گناہے افتد که این خانه برانداز گناہے گاہی به قاسری من انداز گناہے ای دشمن جان باز کن از نماز گناہے</p>
<p>کشتی همه اسرار دل دیرہ پر خون</p>	<p>شده کشف از شوخی غماز گناہے</p>
<p>بچه امید گیرم سر راہی گناہے میکشتم از دل پروردگ آہی گناہے سرگرم شکوه بواز خال تاباہی گناہے بس بود یک نظر من سالی و ماہی گناہے</p>	<p>نکند سونی من از لطف نگاہی گناہے میخواست لب زخم کهنم تا خنم بر تنگ نظری من خنده ز نماز گناہے قانع عشق تو نظاره که افتاد است</p>
<p>کشتی هست بکوی تو رسیده است از دور</p>	<p>چه شود که بنوازی گناہے</p>

<p>بود از نار من و دوش عجب غوغائی کشته شیوه آن باده فرد شیم که داشت بچه انداز کنم صبح شب هم بر آن را امتداد مشب هم بر آن ز سر شکم پید است تاخت بر کشور جان غمزه تر ساراد که صدفه از شیوه او عقیل خلاطین بر</p>	<p>من بجائی بیلا بودم و این دل جانی قدمی بر کف دست و دگر میانی نه مراد اول بجهت هر روز ترا پروائی که روان از سر هر قطره بود در پای که دل و این سلمان شمرده خسته است کار مرا فغان و بان عشوه که بی خود را</p>
<p>یک کس از طوبه پرستان چون شنی نیت عاشقی هسته دل غمزه شده سید</p>	
<p>میکشد سوی کسی هر دم مرا بوی کسی این شهیدانم که پامال خواهم تا نیست نوک قرغان میدستان شکست بر پهلوی سوخت دل ز شعله حسن گلوزنی نام شد شام ز کلبه ت جان پر روانه زنده نام بابل از طرز نگاه فتنه ز دست</p>	<p>هر زمان یاد آیدم غمی کسی سوی کسی فتنه بار باست مشب بر سر کوی کسی بگذرد و آیم ز سر از تنغ ابروی کسی آتش در جان فغان از گرمی غمی کسی بندر شک تا را فغان گیسوی کسی سحر ساقه تازه شد از چشم جادوی کسی</p>
<p>یک نفس راحت خسیب من شکستی که یار بیماری میکشد و امان دل سوی کسی</p>	
<p>بی گنه گشت مرا ز نفس فغان کسی</p>	<p>بعد ازین دست من گوشه ای است</p>

در این شعر
 و در این شعر

<p>یاد آن روز که بودم ز نمایان کسی نگشاید دلم از سنبلی در میان کسی که تو همان کسی بودی ای جان کسی فقدت روز جزا سرور خزان کسی بهت با روی تو شد مطلع دیوان کسی</p>	<p>این زمان تا سر کوشش نگذارند ای او عقد در کار من از زلف خطایر افتاد گل کند از گل خسار و لب میگوشت بر سر دین دلم کرد قیامت بر پا شیخ از خسار تو بزم دگری دوش کرد</p>
--	---

	<p>دوش از فرط غم و غصه محبت جان او کشتنی زار که بود دست یاران کسی</p>
--	---

<p>صبر کم ناله فزون گریستی داشتمی ای خوش آن دم که چو آتش نفسی داشتمی بر عقب دیده ز بیم عسی داشتمی بیکسی زار گشتی جو کسی داشتمی طایر دل که در بین نفسی داشتمی گر چه در سینه صدای جری داشتمی</p>	<p>یاد آن روز که در دل بوی داشتمی بچوخت بسته شد کنون دل فزونی دوش در کوچه دلدار که پنهان خستم کس نرسید که در عشق میان جان تویت طایر از گشتش سر و جهان جانم بود ره غلط کرد بگویی تو دل شدیانی</p>
--	--

	<p>دم بگو در غم آن گل چو خرم گشتی در دل گشتی از نفسی داشتمی</p>
--	---

<p>بگو امر و زاز خون که در گلبین است که اشب تا که افکنند زلف حشرین</p>	<p>پرستی طرف دلمان پرستی تیغ کین توانم زب آب خوش که باشی ای خادشین</p>
--	--

۴۷
دم بگو در غم آن گل چو خرم گشتی
عاشق از این ۱۱

<p>خلط کردم که دل در ادم ترا می شوخ بهانا گوش بر گفتار دشمن و دشمنی غلط باشد گمان دوستی از چون بی خبری نگاه بشکسته ام من که مرتجع ستم در کفستی باین بامان که خوش نامم نهستان می آبی چه سود از بنده ای سرو سوسن با چنین نظرستی</p>	<p>نداشتیم که باروی چنان خمی چنین داری که بجز کشتنم بالیده هر دم استین داری بهانا مدعی را ببرد و انغم بنشین داری پریشان زلف بر ز ساره و چین و چین سرت کردم سیاه که بجز جامم قصد کن داری چون چندین غلامم با چنان در کسرتین</p>
<p>مسلمان زاده شوخی ناسلمان خواندم کشتنی گذشتم از سر ایمان اگر این سست دینداری</p>	
<p>خوش جلوه طراز شبان جان بهشتی می سوزم روی میرم پروانه نصفت شب خوزیزی می جلادی بی رحمی و بیداد من بیسج نمیدانم در عشق چه پیشین آمد در دیده نگه سویم میگرداشارتھا ریزد همه جان و تن از لعل شکر بارش</p>	<p>عشق من حسن او مهتاب کتاشی آن یار و قادی دشمن شمع و گرانستی بر رفته کمی بی از چشم فلاستی این تازه سر و کارم با تازه بجاوستی این تیغ و سپر حاضر این نزد کاشتی اعجاز سجع ستاین یا سحر پیوستی</p>
<p>آتش زده ام کشتنی در خرمن صبر شنب حال دل زار من چون شمع حیا نسته</p>	
<p>ای رحمت جان و دل آرام جان گیتی</p>	<p>آمد مشرقست جان لب و دل نشان گیتی</p>

۴۴
 با چنان خوشگوار

خونتاب دل سخت جگر بهر تو دارد چهره در انتظار مغذمت بر شب بی تو دم چو صبح ناگزرد دل کردی گذر غافل رسیده بجز زاهد میان کعبه و راهت و ن بر سخت شد ز عفراتی ز رنگ گل نرسد زین سخن بد	جام که میدازی بخت بهمان خجالتی ای شب چراغ خانام شمع شبانستی ای غمزه بیدادگر تیر کمان کیستی از آتش بی دود تو از دودمان کیستی تیر که افتاد ت بدل ز کشته گمان کیستی
--	--

کشفی صغیر ناله ات خوش لجه میدارد بگو
ای بلبل خوش داستان از بوستان کیستی

می آئی از کجا و دلارای کیستی آه شفته ز بهرین موی تو می چنگد آینه را مقابل خود کرده ای پری چون سیر و کشته دیده روی آسمان در پانچلیده تا بد اعظم رسیده بان ای خدنگ غمزه دل مجانب ای شست	باری بگو که جهان بنامی کیستی ای دل اسپر زلف چلیپای کیستی از من پیرس نیکه تو شیدای کیستی ای آه در خم قدر عنای کیستی ای خار غم بگو که ز صحرا کیستی خوش آمدی ز رنگس شهلا کیستی
--	--

الکون ترا ز بهستی خود خیم بهر نماز
کشفی بگو که جوتاشا کیستی

بی پرده ترا بنیم و در دین نیاسی در پرده ترا دیده و از خویش گد شتم	حیرانم ازین حسن که فسر زنجاری دیگر حکم تر تو ز رخ پرده کشائی
--	---

<p>امروز که سرگرم چنین ناز و ادائیگی ناصح تو کمن پیش من این بهره داری وقت است اگر کین و قدم رنج بخانی نازت نگذارد که تو از در بدر آئی</p>	<p>و آنم که سرقتل من غم سزوه دار اکنون که عنان دلم از دست بد شد در سینه من از کین و نفس پیش غم جان بجز تو صد بار بلبا بدو گشت</p>
<p>کشفی بغم عشق که از صبر زوی لاف شبایسته بیدار و سوز او را و جانی</p>	
<p>ز شام تا سحر این ناله و فغان تا کی که آه و ناله کشد سر آسمان تا کی چنین معالما می بارید گمان تا کی بر غم من نکنی سیر بوستان تا کی گیو که عشق بتان را کتم بنان تا کی رسید جان بلبای شوخ آستان تا کی نخی بقبضه خود تیر در کمان تا کی کس شکایت آن یار مستعد تا کی</p>	<p>که پرسد از دل من عشق مهوشان تا کی بگو بگوید دل شیدا من از تویی بزم گذشتم از سر جان باورت نمی آید رسید فصل بهار و دمید گل بچمن ز آه سرد و دین زرد گل کند آخر بحال زار من خسته ز جسم باید کرد بزن که سینه سپر کرده در حضور تو ام دل حریف من ساعت نیکند هرگز</p>
<p>کشاو کارگرد و زنیچه کس کشفی بزم حاجت خود را باین آن تا کی</p>	
<p>یار ز حالم خسته بگرداشتی</p>	<p>ناله من گراثری داشتی</p>

<p>کاش بخاکم گزری دشتی جز تو اگر چاره گزری دشتی مثل خود او گرد گزری دشتی هر که ز غم چشم تری دشتی شام عزیزان سحر دشتی</p>	<p>آنکه بگفتار سیخاد ممت خوار نگشتی دل ز ارادین قدر این همه بر بنده مگردی جنب دوش دران کو چه کالم گرسبت زلف گر از بجمه بر افراشته</p>
<p>نامه زادی یکبوتر ز رشک کشتی اگر بایل و پری دشتی</p>	
<p>سوزم از بحر شمع سان تاکی دو دو آسم بر آسمان تاکی تاکی ای شوخ بگمان تاکی زار ناظم بر آستان تاکی عشوّه و ناز در میان تاکی بر فلک نظر کبکشان تاکی</p>	<p>ز غم آتش بمغز جان تاکی سر کشد بی تو در شبان فراق این قدر جو رو این قدر بیداد گوش کن تا ز فلک سارا شب بپایان رسید و صبح دید در فرقت کشم به نیت راه</p>
<p>کشتی از غصه خزان روشن کرد در هر صبح کجاست ای پری آخر امتحان تاکی</p>	
<p>در آن شاه خرابان جهان بخاک بستی بجای دل ز خون سینه نام پروانه بستی</p>	<p>چون سلطان عشقم خانه ام شایان به بستی بمشق شمع و یاقوت خنقین قیمت بستی</p>

<p>لباس نهد و تقوی در بر زندان نمی رسد اگر هر بنان در سر نو ششم شد رقم بهتر نمی خواهم نمی گیرم سر و سامان دنیا را عبرت زویشته بر سر برد و مشهوره جان</p>	<p>کلاه لای ابالی بر سرم نه زانده با بستی ولی روز نخست این سینه آه بخانه با بستی چو من دیوانه عشقم مرا جانانه با بستی چو من فسر باد را این صفت مردانه با بستی</p>
---	--

	<p>چرا دادند این عقل و فراست را بمن شقی مراد عشق مجربان دل دیوانه با بستی</p>	
--	--	--

<p>ریختی نون من زار چنین با بستی گلشن تازه بگو می تو ز خونم گل کرد خون صد کبک دری از روشن تا زور دل دم نوح بیالین من خسته شست از شمیم بدنت عطر فروش سست هبای در خم زلف تو شد دل هرف مرگانت</p>	<p>پر سرش عاشق بجای چنین با بستی زیب یام و درو دیوار چنین با بستی قدرین باید و رفتار چنین با بستی اهدم و مونس و غمخوار چنین با بستی گل چنین باید و گلزار چنین با بستی بهر جایم رسن و در چنین با بستی</p>
---	---

	<p>جان چکد جای سخن زان لب شیرین شقی لب چنین باید و گفتار چنین با بستی</p>	
--	--	--

<p>سیر زایانه با نازد گرمی آئی اضطراب دل مضطرب نتوانم گفتن اشک در دیده طایب است لب گ بسرا</p>	<p>از کجا این همه گرم ای گل ز می آئی آن زمانی که تو از خانه بر می آئی من بقرابان تو وقت مست گرمی آئی</p>
---	--

<p>از سر کوی که ای باد سحر می آید کی در آغوش من خسته جگر می آئی</p>	<p>دوم جان بخش تو امروز سیاحتی کرد از گلستان وصال تو گلستان سید</p>
<p>غالب اشکن کشتی شده منظور از روز بی حجابانه که با تیغ و سپری آئی</p>	
<p>دو زلف عین زهر و دوسو مو مراد می آید ز چشم من تماشا کن که چون شهزاده می آئی مگر اقان و خیران از خار باره می آئی که در چشم تماشا می چون خط جاده می آئی چه شد ای دل که اشک برین ساره می آئی که می نیم بدوش دیگران افتاده می آئی</p>	<p>کلمه کج کرده و بند قبا بکشاده می آئی چه خوش نام خدا این باز و تکین من بفریاد چسب استغلیها سر زده در زلف قبا کجا رفتی که امین چه بین راه تو ز دیار آن آه و نغان بی ناله و فریاد بی زار کوی تو و سپای خویش رفتی این چه شد ای</p>
<p>مرا از بیدیهایی تو روشن میشود که در دست همان خودل خود داده می آید</p>	
<p>آستین بالیده بر قتل من شایستی آتش با سر مره بازان ز گرس شهلاستی تایی بی تا بیم آن عارض زیاستی بر سر بیدار بازان آفت دلهاستی هست والای من بر عالم بالاستی</p>	<p>آنکه زلفش تا کمر زیب قدر عیاستی همچو من دیگر که بنشیند باین دوریاستی حال دل بر خطه چون سیما تشنه استی الوداع ای صبر طاقت الوداع ای عقل و هو که چه بستم چو قشش با سنجاک کوی یار</p>

<p>آن بت بی رحم یار بخت بی پروا حیل و صلح فقط بر وعده فرداستی میروم جانی که آنجاخت ز بار پسته</p>	<p>میرودم امن کنان از کشتگان نایز پیش هر کسی امروز از لعل تو کام خود گرفت رحم می آید مرا بر حال خود کز سادگی</p>
<p>کرده ضبط نفس کشفی بغم لیکن بی پروا رنگ عشق و عاشقی از چهره ات پیدا</p>	<p>ای وعده فراموش زمین باید کردی هرگز نتوانم که کنم شکن و شکرت دیگر چه طمع از تو کنم مرغ گرفتار از بهر من خسته جگر ای بت بی رحم خود کشتن عاشقن بجان برسم قدیم</p>
<p>کجا بی دل غم پرور من شاد نکردی خود را و وفا بست و سیدان نکردی پیشت بقبض مردم و آزاد نکردی آن جور که امست که بنیاد نکردی از بهر من این شین تو ایجا و نکردی</p>	<p>کشفی چو حزمین ضبط نفس عاشقی از غم بر زلفان بودی و سر یاد نکردی</p>
<p>جان بر لبم از شوق تو ای یار کجایی ای نور نظر شمع شب تار کجایی رسوا شده در کوچه و بازار کجایی ای مرهم ز خیم دل افکار کجایی ای چاره گر عاشق بیمار کجایی</p>	<p>خون شد دلم از دوری دیدار کجایی بی روی تو عالم شده تار کجایی چشم صد زاهد محراب نشین بهر تو امروز در یاد تو مردم چکرم از رگ جان خون در و دل زارم نشو به زسیحا</p>

<p>ای در طلبت سجده روز ناکجاست</p>	<p>در کسب و بختان زمانم نشان نیست</p>
<p>• ناکام ز وصل تورود کشفی شیدا</p>	<p>بند و بجز اوقت ز جهان بار کجاست</p>
<p>ای دای دل کشفی ای ای دل کشفی قربان سبب تیرت شد ای دل کشفی وسعت چو در وارد صحرای دل کشفی افزو دخارت را صبا بی دل کشفی در پرده کینه چشمتش نیهای دل کشفی برگزینود رستم بمهای دل کشفی</p>	<p>ای چسبند نبود ای جان پردای دل کشفی پشتت یکین امشب زده کرد کمانی را یا خیل و چشم یک جاز و خمیرت عشقت گروید ز فزون نازت از جوش نیار امشب زدی و دیده نگه بیند آن جان تنقا غلبا گوید غم هانا آن ابرو دشت به نغمه خود</p>
<p>• یارب بدل کشفی جای دل او کردی</p>	<p>کن در دل سنگ دهم جای دل کشفی</p>
<p>صبح دشمن نگذاخته تو با من کردی بجگر از فزه صدر خنچه چو سوزن کردی کی کجا پاسم غمای بت پرین کردی بس کن ای آه که آن لاله چو سوس گویی چون درونم زلم از ناز نیشمن کردی این چراغ از نفس گرم تو روشن کردی</p>	<p>دوست ز دای دل بصیرت تو دشمن گویی خیم ابروی بکبت و دشنه گذارت بدل حر سینه مهر از لب لعل تو دروغ دروغ گشت خسار چو گل ز قنق و دو تو بود خانه غیر مروه مهره او باش سببش اشک خگر صفت از دیده چکد در چشمش</p>

خانه خاص عم خود همه روزن کردی که چو من شیخ نود ساله بر من کردی	سینه چون لاله زنبور شاد از تیر نگاه دو چه کافر پسری ای بت ما بدوش
	خواب از دیده مردم شده اشت کشتنی آن مست در ناله بیکم کوچ و برزن کردی
مرد جان مردی مادی ایمان دی محررم راز خدا صاحب عرفان دی مردم خسته دلان عیسی دوران دی ره غلط کرده ام ای خضر بیابان دی بدرت آمده ام بی سرو سامان دی تیره بختم شده چون شام خربان دی آبیار چمن رافت و جان مردی من بهت بران تو ای شمع شبستان مه تابان مدوی مهر درخشان مردی گس شهید فرستد سلیمان مردی عاقبت گشته ام از کرد پشیمان مردی	آل احمد شن ام زار و پریشان مردی مضطرب آدم و قبله حاجات تویی در دمن بجز علاج دیگران نتوان شد اندرین دشت بلایی سسر و پا فقام منگه پرورده الطاف تو بود م می شاه کی و صبح مراد از افق رافت تو تازه کن گلشن اسید من از باد مراد ریخ برافروز که پروانه ز نسار تو ام روز روشن شب دجبت بجایی که نهم گر شود فیض ربا از چمن بهت تو رتبه جرم من از پایت کدو گشت
	میشود غرق بطوفان بلاهاست آتش آمد ز کمر تا بزندان مردی

<p>ای عارض تا با تو خورشید اوج دلبری بر کس من یا با پی تو سر دست یا با ای تو باشد در گرانداز تو یوسف غلام ناز تو سر بر فلک سر و قدت اری چه عالی تر این میل شکر بار تو جادوست یا گفتار تو که در لب اسرار خوان که لاله که در عطران شاهانه باشد جابه تو خیل می براه تو با من بود از خشم و کین پوئیه چیتین در عشقت از سوز جگر چون شمع دارم چشم این حسن و این خوبی مگر شمسی از نام غیر</p>	<p>این حسن کی دارد بشو حوری نازم یاری از زگرس شهلا می تو گل کرد رسم کافری این سینه چون باز تو با هست صبح خاطر طوبی نباشد همسرت یک سینه زان بالاتر از شوخی رفتار تو شتر سنده شد کبکری در چشم من ای جان جان مردم بزدلی گیر در رخ چون ماه تو باج از زبان آدر روی چنان خوبی چنین کبر است یا جادوگر آهیم همین آسم گم گم بر بستر خاک خود من غلط کردم در گمنی تو چیز دیگری</p>
--	--

کشفی گدای کوی تو مردم فدای دی تو
 جان سید بر بوی تو باشد که بوش نگاری

<p>اگر ای جان جان من بیانی خرابم در عنت صحرای صحرا ز نشان در شوکت تو کم چه گردد سر با پی تو گلزار تماشا است رسد بی صدف بر گرد و فنجانم</p>	<p>دل جان از عنت یا بدمانی کجایی ای نگار من کجایی اگر گاهی بخوابم رخ نمایی ز بر عضو تو بار و سیرانی نذار دانه تا با مت سالی</p>
--	---

<p>گنایم نیست جز عشق تو ای دوست اینده انم چنین در دشمن چراسی</p>	<p>گنایم نیست جز عشق تو ای دوست اینده انم چنین در دشمن چراسی</p>
<p>گدائی بهترین است از بادشاهی</p>	<p>گدائی بهترین است از بادشاهی</p>
<p>از خیم کاری بدل افتاد ز شمشیر کسی این گره و اشه ای نیست نه تقدیر کسی ز نوره شد نام سج از دم تقدیر کسی شد بلای دل زین زلف گره گیر کسی نتوان شست کسی در فخر تقدیر کسی ز در خدیم بجگر غم سوزی بی بر کسی</p>	<p>تا گه بان سینه ز شمشیر پیر کسی دل که در سلسله زلف سلسل افتاد در سخن از لب و دوزان همه جان بهر یزد تیغ در تیغ و شکن در شکن در خم در خم در نازل قتل من از تیغ تو نبوشد قضا شکوه و بیجا بود از شکمش تیغ نگاه</p>
<p>می تراود همه حیرت ز نگاه کشتنی دین در جواب مگر صورت تصویر کسی</p>	<p>می تراود همه حیرت ز نگاه کشتنی دین در جواب مگر صورت تصویر کسی</p>
<p>انگیزه شکار عاشق دل خسته آبی چو برین شعرا را از جای خود چسبیدی که می بینم با من جولان عیان کسب آبی که با سنگ بجای عهد و وفا بشکستی که چندانم بود چون عقدت سر آبی که با چشم خارین روی خود ناست آبی</p>	<p>بکف تیغ و کلج کرده دامن کسب آبی پریشان طره ز زلف سلسل بهم دریم کجاری که کشتی چه پیشانی چه پشته باز ز انداز نگاه خشکینت میچکد هر دم همانا بوسه شیرین زد همه خاموشی زانم با که امی در حسین شب اسحر کردی</p>

در این بیت کمال است

<p>بکوی یار رفتی حالیا کشتنی بیای خود چو پیش آمد که بر دوش درگرنشسته می آئی</p>	<p>تو چون بر دروان بایده عهد بر حسبته می آئی حنای تازه از خون که در پاسته می آئی چو گلگون صبا سوم عنان گبسته می آئی که هر نگم پریشان خاطر اول خسته می آئی تو از شرم و حیا در چشم من پوسته می آئی بیا اینجا اگر از دام هستی رسته می آئی</p>	<p>چو خوش نام خدا طرف کعبه گشته می آئی زانه از خرامت می ترازه درنگ بی بجی عتاب از طرز این خناری تابانه می بارد تو در آینه خود را دیده ای من بقر بابت گره از رشته این غنچه بر سر بسته نگشاید صد ابرو هم همین در گوشت من زانگو چه می آئی</p>
<p>بیا خوش آمدی در نیم وحدت محبتش که از لوث دو عالم دامن خود شسته می آئی</p>	<p>چرخ از روی جانان اندرین کاشانه با که در کیش شما آدابین بجان باستی دلاد عشق خونان محبت مردانه باستی بخاک مرقم من گریه مستانه باستی دگر نه در جلوه فتاری تابانه باستی مکان بر دو حسرت این دل برانه باستی</p>	<p>درون سینه مثل شیل پر پروانه باستی خدا را ببول زارای بتان سنگدلگی ستاب ز ترتر گان سینه را چندانکه بتوانی شبهید غمزه آن ز گس محمود بد بستم به هنگام بود عشق با بگل از چشم تر ماندم تصاحم عیش و عشرت خاطر آبادی باستی</p>
<p>ز جبر آن پری آزرده دل نشسته می آئی</p>		

<p>ترا این شیوه بایستی بجانان بایستی</p>	
<p>چشم ترا زخم آن رشک قمر داشتی میرود آنچه ز دست تو ز منی بر من دوش بر وعده آن شوخ من ز غایت هدفت تا و ک چشم تو دل زارم بود در شب وصل کعب پای نگارین ناز زنده ماندم بخیالی تو که هر دم در حجر تا سیر کوی تو فرستن نتوانم اثر از فراق گل خود گریه کن ای طبل بخدا ای دل خود را بهستان میدهم شب بیاد لطف و نازان تو از جوش رشک</p>	<p>پیش ازین بود که آبی بجز داشتی من اگر دست خود را عشق تو پر داشتی دست خود را بجز دیده بدر داشتی یاد آن روز که از بسینه سپرد داشتی گاه بر بسینه خود گاه سپرد داشتی صورت خوب ترا پیش نظر داشتی دوشش بودت که جای تو بر داشتی من هم از بهر کسی دیدم تر داشتی اگر من از عادتت من قوم خبر داشتی دامن چوب پراز لعل و گهر داشتی</p>
<p>کشتیای سیج اثر در دل لدا از کرد خود غلط بود که در ناله اثر داشتی</p>	
<p>بهر بر در بود نام تو در مان مرد باز باشم چنین حال پریشان مری بنده خاص تو شدی سرو سامان مری من سیه وز توئی مهر در خشان مری</p>	<p>دشمن و دو حبه ان ای شیره جان با وجود که تو شاه و جهانی ای خوش حالی ای شیره لب داد بفریاد بر روز من شد شب بجز جوش غم خورد</p>

<p>من گدای در تو ای شرف شاهان بود باز گرد ز درت بهره حرمان بودی</p>	<p>نظر لطف بجای بر منی و پیش کن آنکه بر پیشم نگاه کردم آید بدست</p>
<p>خاک لیس در رودرگاه تو باشد شنی زود ای قبله جان کعبه ایمان بودی</p>	
<p>ای گل سر سبزه گلشن احسان بود ای شهنشاه جهان خضر سولان بود ماه تابان مددی مهر درخشان بود بر درت آمده این بی سر دمان بود من غلام تو ام ای داور دوران بود خوار در گشته درین دوی جوان بود سهم افتاده و در مانده و حیران بودی من بقر بان تو ای قبله ایمان بودی</p>	<p>نوحه بجا بر چنین عالم امکان بود جز تو غریب از من نیست تو هم میدانی گردش خراج نشانید این بر سیاه بر امید کردم و لطف تو ای بسند توان حیف صد حیف که بر بنده چنین جیفی داد اضطرارم کشد ای دانی که تا کی باشم تو زونی و رحیمی و گری ای شاه بکیس و تا خبر و مضطر شدن حاضر بودی</p>
<p>با دل مضطرب و دیده گریان بودی</p>	<p>ای رسول عربی پیش تو آید کشفی باید مضطرب و دیده گریان بودی</p>
<p>شهره حسن تو از راه بود ناماسبه میدرخشد ز جالوت که رسول الهی ز دینام خوش تو سکه شاهنشاه</p>	<p>این زمانم که تو خورشید شنی یایابی من بقر بان تو کتب است عدت تجراب این گدای خیر تو پیشم که بنا کرد خدا</p>

<p>میچکد از دور و در بار تو عالیجا است چند باشم زالم در گرد و جانخاست من چگویم که تو از راز دلم آگای اندرین معرکه با من که کند مهر است عزیزین راه پیر سو که روی گل است</p>	<p>فصل و الای تو صد درجه بلند است عرش ای رسول عربی بر من سکین گنجی نیست پنهان بضمیر تو ز اسرار جهان کرده ام سینه سپرد صف عشق ایروز خبر طوق نبوی نیست در راه نجات</p>
--	--

کشفیا باش بدرگاه رسالت حاضر
گر تو آسایش خود را بجهان میخوای

<p>پیدا شد از بالای تو معراج شان کبر زیباست بالای سرت امی شاه تاج مهر حق آید از گیسوی تو مردم شمیم غنبری گردید فرشت او تو حسن بتان آذری این عارض تا بان تو یا بست مهر خاد می آیدش از هرین خوشبوی مشک آذری از رتبه و الای تو تا بید روی برتری انصاف میسازم قدم عیسی اگر تو دوری ای من شوم قربان تو از جمله عالم برتری بر شان محبوب خدا شد ختم آن لبری</p>	<p>ای قاسم عنای تو شمشاد باغ دلبری از فرشت تا عرش برین شد جلوه گر غنبری مهر درخشان روی تو خوب خوش است این تو تا بید عالی جا به تو از چهره چون تو نور تجلی شان تو ماه تمام است آن تو یارب ندانم آن بدن نسیم بودیا ستر بر آسمان باوای تو عرش معلی جای تو اوز نده میگردی زدم تو زنده سازی او قدم موسی بود در بان تو عیسی بود فرمان تو بنگر جمال مصطفی یوسف شاد این صفا</p>
--	---

کشتی گداشد مثل در مشت و رخ و بلا
ای مصطفیٰ پر خدا یک لحظه سوسن بگری

<p>ناله و آہ کو بوتا کے جان بلب آد آرزو تاکے باز بی صرف جستجو تاکے یا و آن یار ماہر و تاکے تا کی ای شوخ تہ خوتا کے دیرہ باگریشٹ شو تا کی خواہش ساغ و سبوتا کی ہرزہ گردی بچار سوتا کے</p>	<p>بادل از عشق گفت گوتا کے بتنای آن و سنا دشمن چون سدا عشق منشی و سپدا شب پیایان رسید و صبح دید یا من این صرف کن کہ اد اینہا بگر این داغ دل نشد زائل پر کشتی گذشت حمد شہتا باش کیسو بکوی پار ای دل</p>
--	--

کشتیا آو عاشقانہ کیش

ہمچو تصویر دم تو تاکے

<p>این جیلہ و این ہیانہ تا کی ای آتش غم زمانہ تا کی تہدید بہ تازیا نہ تا کے این فہم سر و این تہانہ تا کی نشستہ در سہشتیانہ تا کی</p>	<p>عیاری و سیرانہ تا کی دل سوخت ز شعلہ تو جان ہم یکبار کبش بہ تیغ تاسیر مطرب شب ہیر بس در است ای طائر دل در آہ پرواز</p>
--	--

<p>این حرف منافی است تا کی این خصمه بود این فسانه تا کی از زنگس جادو و انده تا کی</p>	<p>تا صبح من ترک عشق خوبان امشب شب من حسرت نگردد این غمزه خون کن دل سنگ</p>
---	---

عمرت به نود رسید کشفی
 این نغمه عاشقانه تا کی

<p>از بهر چو من این حجاب تا کی بی شعله شوم کباب تا کی تمنا به کیش عجاتا کی رو کرده با قباب تا کی بی تابی واضطراب تا کی این خسانه دل خزان تا کی تا کی بود از شراب تا کی بیم که رسد جواب تا کی اینک صبح خواب تا کی زلف تو به بیچ و تاب تا کی بر جان من این عذاب تا کی</p>	<p>بصیرت فرخ نقاب تا کی از دوری روی آتشینت باشم زده بان شکرینت بر صبح کنم حدیث آن بود شدم صبح و گذشت عده شام بیمم که شود ز چشم پر غم این فصل گلست تو به ای دل شد نامه بر دم دل از بر من بان می دل غافل از شب و دل باشد پی دار گوید سرین دل بی روی تو زبذگی و بال است</p>
---	--

کشفی از حدیث عشق لب بست

خسر و غم نزل و کتاب تا کی

رباعیت

در بحر تو ناله و فغانست اشب
 کشفی غم تو خانه روشن کرده
 فریاد باوح آسمانست اشب
 دریاب که کار او بجانست اشب

رباعی

حاضر بجزور تو شد استفتی سری
 ای قطب زمانه شیخ عبدالقدیر
 افتاد بدرگاه تو بی بال و پر
 شیدا بند بجال کشفی نظر

رباعی

اَلْاِحْمَدُ لَی نَامُحِ تُو دَلْم
 در در بطریق و غم غریبم ای شاه
 عشق تو خرد اسرشت آج کلم
 دریاب که خوار و زار و بس مبتذل

رباعی

در دو غم عشق زانهفتن نتوان
 افسانه خویش را چگونه کشفی
 از گریه غبار دل بر فتن نتوان
 گفتن نتوانم و نگفتن نتوان

رباعی

کشفی بفرق آه و زاری تا چند
 بر دادن جان سال جانان مروت
 هر شام در بگاه اشکباری تا چند
 تا چند بجز دم شماری تا چند

	رباعی	
خون در دل و سوز در جگر میاید از رسی خویشین سحر میاید		در سبک عشق چشم تر میاید این راه پیا نشد بیایان کشفی
	رباعی	
دازی دل و دیده هر دو در بند ترس ای نامه سیاه از خداوند ترس		کشفی بوس گناه تا چند ترس باموی سپید صحبت لاله رخان
	رباعی	
فریاد بناله همه ناست اشب از درد فرات دل بجای ناست اشب		هر خطه ز دیده خون و ناست اشب کارم بخدا افتاد اکنون کشفی
	رباعی	
باید شکوچ زلفت خوبان تا که از کرده خویشین پشیمان تا که		کشفی بغم بنان پریشان تا کی از شام شب با صبح پیری گل کرد
	رباعی	
بیماری عشق به زور مان نشود عشق است که به چگونگی پنهان نشود		دائم که علاج از طبیبان نشود در دلم از دیده تراود کشفی
	رباعی	
آشوب جهان و مسته جان دیم		شوخی که بود بلای ایمان دیم

از حسن و جمال او چگونه کشف	امروز پری بشکل انسان دیدم
مجمعات	
ناشته از غم هر سحر آن روی چون پیش نگر افتاده بر کوزمین از سندان جایش نگر	زلف پریشانش سپین از شاه اگر پیش نگر عشق آشنایش بیخ من طبع سوا نخواهد نگر
دارد سری با سوختن آتش بین پیش نگر	
دارد بلبک نان زین پیوسته آه نشین اشفته حالم پیشین برگزیدم سرش ازین	از اشک خون بر خنده من ترا شتر آه نشین زلف کد امین جبین دارد گرفتار شتر آه نشین
لی تابلی شامش بین او سحر گاهش نگر	
با من گویای سیر بجز که باشی چشم تر داری بلب شام و سحر پیوده آه لی اثر	درمان درد دیگر بگردد اند خو تر ای از محبت بی خبر تا کی کنی خون در جگر
در دوش کیش و خنجر بین غمهای جانگوش نگر	
از دست بید کسی هر چند داری کوشش از گریه من مایه کن غمگین بشو بر خنده اش	صنبط نفس کن همچو من دم در کوشش دلها ز خنجرت بخت خوش زین هر جانگوش نگر
اناز گران تلکین کیش من بشین و پیرایش نگر	
خم گشته از بار گران آن تازه سر و پوستان چون غم شد و غمش بجا چون درد در دوش جوان	رنگ رخ آن نوجوان گردید بر گمان سر و صورت بامتان از روز اشک آردان
با دین و انجم نشان رخساره ماهش نگر	

از کینه این خسته جان شد سینه ضامن سستی از بیچارگی دارد در حرمین یار گه	از مهر بر سر سایه ام بد زنت آن کس دوستی کشفی ز بارم چون از زمین این مسدود کند
چشم گران خوشین بسین ترکان با گاهش نگر	
مخمس و دیگر	
جا بجا تذکره عارضن حمزای نوشد چه کسی ای که دل سخت کی جایی نوشد	هر طرف شکره حسن رخ زیبای نوشد توجه دانی که کجا منزل و ما دای نوشد
سرود من فاخست سرود لاری نوشد	
از شهیدان خدگش شطخون بود در امان این چه سعرت که آن کافر خونریز جهان	دوش بود سست که در کوه آن دشمن جان دیوم امروز چو بسمل سر کوی تو پیمان
سر کویت هفت تیر ادا های نوشد	
حسن را از رخ او گرمی بازار افزود آنکه یابند خم طوره او خلقی بود	غزوه اش دل زلف گبرو مسلمان بود عالمی را با دای نگهش صید نمود
چون اسیر شکن زلف چلیپای نوشد	
کی شد آن به هفت تا و ک خون انزاس بچه افسون شده آن بوی دشی راست	شرح کن ای دل جان برود فدای ناست چون در افتاد بگو مرغ دلش درو است
آن بیک از همه افزون زجه شیدای نوشد	
که فلان کس که بخوریز جهان بود دیر	باین از لعل این پیش تو خود کن تقیر

آنکه تیرش بود آلوده بخون چسبید	آنچه تیر شد از وز برام تو اسیر
کی کجا صد سر تیر تنهای تو شد	
بند دل را بخیالش که عجب سرو قد است	بر خور از نخل صالش که عجب سرو قد است
بایدت رحم بجاش که عجب سرو قد است	بگردد از حسن و جمالش که عجب سرو قد است
اتفاق است که دل داده بالای تو شد	
یوی پیر این از نکبت گل داده بیاد	لا اله الا الله که بود بنده قدس شمشاد
آنکه صد یوسف مصری بغم و جان داد	پیر کنعان بغم افش کش از دل فریاد
دیوه در خواب کجاست که ز لیمای تو شد	
داردان ز گس مستش بدل من خنک	از جفا و ستمش عرصه بجا نم شده تنگ
زده صد شیشه ناموس ز شوخی بر تنگ	عجیب نیست که از نام منش آید تنگ
آنکه مست نگه ز گس شهبای تو شد	
لیک چون آن به تانده تو کی ز بره شسته	گره از بر روی خود بر مه نوتیخ گشته
فرض کردم که تو بچم نازکم و بچیت چو	راست گور هست که با این همه حال شتی
آن دل نازک بی مهر حسیان جایی تو شد	
در نزاکت بود از لاله و نسرن افروین	ناز بینی که شدش دل بقراقت مجنون
بیشش شیرۀ جان برگ سمن بود اکنون	چو بگویم که حسیان شد دلش از پیر تو خون
بسترش خار و خشک در ره سودای تو شد	

سرود

هست افتاده بر او تو چه سرود بگو گوش از پنجه بر بست خودت ای شیخ بگو	حیف صد حیف که نغمه شود آن بوی گو نه پسندی که پریشان شود آن حلقه بوی
یکه هر کس که دو چارت شده رسوای تو شد	
کرده غارت لها تو باین ناز و ادا من بقربان تو ای کافر زنی محض و وفا	نیت بدیش بی چون تو بیا لم بخدا رهست گو رهست که این رنگ خنایا پند
خون آن آفت جان زیب کف پای تو شد	
نوجوانی که ز نون تیغ دودم ایردیش قتله وارد بکین آن نگه جادویش	کرد تاراج دلم کامل شکین بویش آنکه آورد قیامت بپر دم در کوشیش
محشر تازه بیا از قدر عنای تو شد	
آنکه برد دست نگاه تو ز سر پوش او را آنکه کرد دست فراق تو خوش پوش او را	آنکه لعل لب تو ساخته خاموش او را آنکه گلزار تماشاست بر ووش او را
چه نمودی که چنین جوت تماشای تو شد	
ایکه در حسن و جمالت دگر می نیست گوش کن این سخن نغز کشفی قیل	آفریت بید قدرت خود ز جلیل ز زده باشی تو که آن شوخ شکر به قلیل
مخلف از پی اشعار سر اپای تو شد	
مسدس دیگر	
گی گریم گهی سوزم گهی سازم بافتانی	کنم که خاک بر سر پاره سازم که گیانی

چرمی بری غم ای بوم ازین جان پیشانی	گهی سیاه چرخ سازم در آن چشم گریانی
مرایریت سنگین دل شکر است پیمان	قیامت قاسمی ز نارندی نام سلمانی
همی قدی بنفشه کا کلی مشکینه کیسونه	برادر نظر خوش تازه در می عزیز میونی
نکاری عالم آرائی جوانی خوب خوشه	نکارکس رفتی پاکیزه صحنی پاید بوجونی
رگ جان بر ایچیده کرد از تار کیسونه	سرو کارم عشق افتاد با یک طرفه مهره
سر پاد آغنی عاشق فریخت بدونه	بتا بی روی خود سوخت دل آن آتشینه
زند تیرنگه رسیدینه آن بر دکان شوخی	نگاری تند خوئی شوخ چو شمی عود به جونی
نظر دار و چون بگیناه من چنان شوخی	خیالش خاطر آشونی عیشش ناخوانده مهمانی
نمیدانم چه خواهد کرد با این بی سرو پا	مرا بر گو نه در رخ سید بمان شوخ خود را
بها جوسته مغزوی صحرایی باد و چالی	بها جو زود در رخ بی وفا نامهربان شوخی

	<p>شکر شادری شیرین تقانی مجلس لسانی شکر لب نکته چینی مرعافعی زبان دانسته</p>	
<p>دفا بیگان مغروری جفاکاری لازاری خوبی رهزنی عاشق شنکاری بخت طواری</p>	<p>چه تری کنم یاران بان یاری تنگای ز فرکان ناک اندازی از زار و کماندار</p>	
	<p>حریفی بخت کاری رند عالم سوز عیاری بوقت جنگ انانی بوقت صلح نادانی</p>	
<p>بهدم دست پیمانی ز نام سخت سیر ادافنی ظریفی نکته سنجی پر بگفتاری</p>	<p>نگاری عالم آستوبی زهر زری خبردار لطیفی نازکی بس ناز مینی ساده پرکار</p>	
	<p>نیسی سبزه رنگی شیخ و شنکی حسیت اگوهر آینه جوانی ز جوهر تیغ عسریان</p>	
<p>بقتل عاشقان شیر بصد میز دلان انیس خاطر عاشق نوازی محرم باز</p>	<p>بی جاد و طرازی سامری طریقی ز هر یک عضو او پیدا بود صد گونه انداز</p>	
	<p>قصیحی نکته پروازی ز سر تا پا همه نازی چو گل بنید قبا بازی چو شبنم پاکدانه</p>	
<p>بود پیوسته با من ز شمن و باخبر هم نازی مرا پایش بود نام خدا خوش ناز و اندازی</p>	<p>مرا ریاست بر جی شکر شیخ طنز نازی سوار گرم چولان بر بند آسمان نازی</p>	
	<p>سخن سازی غلط بازی نگاری عشوه پردازی</p>	

بغزه ناوک انزلی بی ریگشته ترکانی	
بقتل عاشقان گرزگ خوزیم کمرستی که دیگر کشد پیش چنین شونی زردستی	بعالم عاشقی از حلقه دوش چسبان رستی اگر دستم دهد در دامن او مینم دستی
هر بی می پرستی بچو چشم خود سستی بدل کوی سبک دستی بجانهای گرانجانی	
ببی نامهربان دار دین جور و خباکیسر بگشتم عالمی هرگز ندیم اینچنین دلبر	اگر گویم دی احوال کی کند باور چو کشفی بعد ازین افسانه غم مختصر بهتر
ایسی مهربانی مشفق کویا کند خسر فدای چشم جادوش برودین دل جان	
مسدس اسوخت	
دوستان شرح گرفتاری دل میگویم بی نقص سخن زاری دل میگویم	داستان غم بیماری دل میگویم الغرض واقعه خواری دل میگویم
باشمونه آه حدیث دل پرورد مرا پس بی بیدارم سرودم زرد مرا	
سروددی که من از دیده تیر پروردم نازینشی که بگوارا تیر پروردم	لاکه روی که من از خون جگر پروردم مفضل بی مهر که در پیش نظر پروردم
سپح صهری من بی سرو سامانش نیست	

اندکی ہم میں از لطف فراوانشست	
ماہرونی کہ ہمان شمع شبستا نم بود	دوش در خانہ من ما زہ و مہانم بود
یار و دلدار کہ آرام دل و جانم بود	عہد یاداشت بن بر سر پیمانم بود
دیدم امروز کہ ہم نیرم رقیبان گوید عہد شکستہ ز من از سر پیمان گوید	
منم آن عاشق دیرینہ و آن یار قدیم	کہ مدتش کردہ ام میں بازار وادار ایسلم
داشت از مہر و وفا خاص این لطف عمیم	یاد آن روز کہ جز بندہ نبود دست بندم
این زمان بس کہ فرزند از بازارشست یار اختیار شد از بچہ منی عارشست	
آن حرفیان کہ بظاہر ہمہ عفو ارمن اند	بر زمان گرم بر ہزنی کار من اند
فتنہ پرداز میان من و دلدار من اند	بسین سازی خود در پی آزار من اند
اوز کم عسر خود ہم سازد سخنے ہر دم آرزوہ شود بی سبب از بچہ منی	
تا بکی پیش کسان حال دل خود گویم	تا بکی چارہ خود از کس و ناکس گویم
تا کجا در غم او ہرزہ بجز سوپویم	چند از اشک خود این داغ جگر اشیویم
نیست عجز ار کہ آید بے عجزاری دل چکنم پیش کہ گویم ز گرفتار بے دل	

یار آزرده شد اغیار ز من پزار ز کودکان از پی من سنگ فرسنگ آرز	بر درشش دای قریبمان زستم نگارند چه بجوم ست که مردم بس پر من آرز
حالی حالست من جای تماشاشده است بر من امروز چه هنگامه فردا شده است	
یار با من شده آگاهه بکین میدانم سخت آزرده شد دست از من میدانم	از منش چنین بچین ست چنین میدانم جمله بی مهری اورا به تقسیم میدانم
لیکن از دل زرد مهر و وفایش چکنم چکنم آه باین جور و حفایش چکنم	
شد بلا بیخ و خم زلف نگارم چکنم من که کفیه بدل صبر نگارم چکنم	گره از غصه در افتاد بکارم چکنم اگر آزرده خود اشک بنارم چکنم
غائب از چشم من آن نور نگاهست امروز بیمحو شب بی رخ اوروز سیاهست امروز	
کی شود کی که نگارم بکس آید باز بر سر مهر و وفا کاش خوب آید باز	چون شود چون دل ارم بقدر آید باز گلشن عیشش در تازة بهب آید باز
بر سر مهر و وفا یار اگر باز آید از قریبمان سر رو چه خطر آید	
تا کجا آه باین سوز بگرد سازم	تا کجا آه چونی شور دیگر اندازم

آه تاکی لعنم و در دالم بر دارم	نیست جز در کوهی که تنفس و بهرام
کس بدین گونه خراب از شمش چین نیست	صبر کن صبر و لایبونی من شیون نیست
حال یاد دل من تابش کید بانی نیست	در شب فرقت و طاعت تنها نیست
مهر امیدم از آن دیر بر جایی نیست	غیر ازین هیچ علاج من شیدانی نیست
عشقش از دل برود یار و دم جان برتن	ز رنگی در غم به جان شده مشکل بر من
چاره هست ولیکن شدنی نیست زمین	که دهم جایی در گول بگاری پر فن
باشکم عهد و قار من از آن عهد شکن	بستانم دل خود از کشت آن غنچه دهن
مصیبت هست که دل را بدم جایی در	بعد ازین ما و سر کوی دلارامی در
مثل تو تازه جوانان همچنان بسیارند	سرور قامت و چون گل بود در خسارند
بست بچو تو در شهر هست دلدارند	که علی الرغم تو با عاشق میکنی بایزند
از پی آنچه می در شهر آراسته	صد خسریار بود هر طرفی خاسته
رایم افتاد بچشم سمنی طنائی	از زینی چو تو مثل تو سر ایا نانی
دار و آن آفت جان نام نهاد ازاری	باشدش مسترد چون شیفته جانان

	دل خود را چو بد لدر در خواهم داد باز در دست تو نایبم اگر خواهی داد	
میرود شام و سحر از تو بجانم بستی حاصل از بهر تو ما راست عجب دومی	نبود چون تو جفا کار بجانم سستی وحشت از من بودت تا کی تا چند می	
	اگر چنین جور بدم از تو بجا خواهم بود نوبت خواری ما تا بجا خواهد بود	
دلبر ایار باغیاری معنی باید بود از من دل شده بیزار معنی باید بود	با حریفان دعایاری معنی باید بود این ستر در پی آزار معنی باید بود	
	بر دل این سنگ جفای تو گواران بود ناخدا ترس بی چون تو نگاران بود	
پیش تو قدر من در تبه اغیار کمیت صلح و پیگیری اندک و بسیار کمیت	عذیب چمن و زناغ و گل و خار کمیت دوستی بچو من و دشمنی بکار کمیت	
	جان من بیاده ملی دوست دشمن بشناس رتبه ما و حریفان بر از من بشناس	
جان من تو چنین زارم و سیدان تو اند تو هر دم رسد آزارم و میدانی تو	در غم عشق تو بیارم و میدانی تو جز خود لدر رسد آزارم و میدانی تو	
	پس سپهر از من عمده تقاضای داری	

درد چهره رو بین و دستت تجا بلاری	
میروم از سر کویت ز خجایت ظالم	دارم از دست تو صد گوز شکایت ظالم
چه الهبا که کشیدم ز برایت ظالم	قصه کوتاه که مردم بوجایت ظالم
دلبر اقدر من زار تو نشناخته پیوف ایار ز اغیار تو نشناخته	
من که از کوی تبادین گریان فرستم	بادل سوخته و سینه سوزان فرستم
موبو چون سزلف تو پریشان فرستم	بس پشیمان شده از جوهر قریبان فرستم
جابجا رفتن من باعث بدنامی است جابجا گشتن من باعث بدنامی است	
دلبر نشان چو شایان ترا بنده شوم	صنما کاکلین چیمان ترا بنده شوم
ماه من عارضن تابان ترا بنده شوم	ای بقر بان تو من آن ترا بنده شوم
بر منت این همه بیدار و مستم شایان است هیچکس مثل من از جمله سوخاوان است	
آه بر کشتنی خود در جسم منی آری تو	از چنین بنده خود حیثت که بیاری تو
بی وفا پر ز جفا سخت ستگاری تو	ای مروت بجز اطر و جفا کار سه تو
چه شود که بنگاری دل او مشا و کنی بنج خویشتن از بنده عم آزاد کنی	

قطعه تاریخ وفات مولای رضی الدین	
نهال باغ شرف مولای رضی الدین	قضا نهفته بجاکش چو آفتاب بسنج
ز پیر عقل چو سال وفات آویم	باز غصه گفت برش ای های ای بیخ
نامہ	
ای پیک صبا بکوسے جانان	این نامہ رسان بر دشت تابان
بر گیر و بر بپیش یا روم	بر گو خوسر ز حال زارم
سوز دل خسته ام بیان کن	غمهای بنان من عیان کن
کان خسته که از تو دور نشاد	جان و دل خود بباو غم داد
از بجز تو سخت درد مندست	بر آتش شوق چون سیندست
سد شعله غم فداوه در دل	از گریه سمانه پاس در گل
کے با گل و لاله کار وارد	در سینہ ہزار خار وارد
نشہ داغ غمت بھار اولم	بالالہ و گل چه کار اورا
آندم کہ بنالہ لب کشاید	در یاد تو این جگر خنجر لایم
عزل	
بی تو دل ریش ریش دام	در یاب کہ درد بیش دام
کی نوش نصیب است بی تو	در سینہ ہزار ریش دام
از بار شکایت و نہ از غیر	من شکوہ ز بخت نوش دام

جز مہم در گرنہ کیسٹش دارم	بر چند کہ در دو غم کشیدم
	مقبول تو گرفتند چو کشتنی ایک سول خستہ پیش دارم
<p>ادبی تو بخون تشنہ از غم ادبی تو فستادہ است تنہا نام تو ہمیشہ رزبان است بر دم جنجال تو بگوید خود گوئی تو چکو نہ سام نی حیلہ کہ دل از ان فریم بس زار و زار بر پوہتہ سلام کارم ہمہ یار بخت بی تو چون مرغ ز آشنیان بیزہ زین پیش گمش ز جہت را ایجا عنزل و گر طرز</p>	<p>تو بادگران صیف و مہم با غیر شدی تو محفل آرا ہر لحظہ عننت انیس جان است ہر لحظہ و سبال تو بچوید کی یار شدیم دل نوازم نی صبر کہ با عننت شکیم زان روز کہ رفتی از کنارم روزم ہمہ چون شب سنجیم تو در یاد تو خواب از دو دین رحمی کن ابواب حسن خدارا چون نام تو ست کرد با ہم</p>
	غزل
<p>یکہ نظر سے فلکں بحالم بس در غم و سخت درو با ہم</p>	<p>ای درو تو کرد پای سلم بی تو من خستہ حال حسرت</p>

<p>در دوری تو در کرب محالم آبی بزین از ره وصلالم اکنون بس زار خسته محالم بی تو شده ز یسین محالم بسیار ننگنده در ملام جز نام تو نیست در خیالم</p>	<p>و اندک نماند است ای دست آتش زده بحسب تو بجانم لا فلاح لرج ز صبر میزدیم لیک حیرت زودام چه چاره سازم کسرتنگی که دارم ای دست نام تو ابوالحسن سلامت</p>
<p>از نام تو دل چو یافت تفریح گفتم غمگیزی بطن تو شج</p>	
<p>بر مطلب دل شوم شتابان اینک من و مد عا طریزی مانند فرشته ز اخلاک گاکا توخی من السار سین سیدانشان ز خط حویان بر دیده و دل نهادم اورا بیراهن صبر را در پیم بی تاب بشدم بخون پیم نظی است بجار من قن</p>	<p>کوته کنم این حدیث بجران تا چند حدیث جان گدازی کامد پیک تو حیت و چالاک آن نامه که از شمسار سین خود غمگش آن خسته عین از شوق چو بر کشا دم اورا اورا زلفانه چون کشیدیم بگشیم مطلبش چو دیدیم هر سطر بنامه محبت</p>

بر نقطه اوست نقطه نور
 در دیده گرفت جابودش
 خواندم چون حرف سستی
 زان شوق گفته بود انشا
 حرف شوق چو در نظر شد
 مستوق چو حرف شوق اند
 این شوق توام بلای جان شد
 از آمدنت بجای معبود
 تو آمدی و نه من رسیدیم
 ای دای ز بخت بد چگویم
 گفتم که شود بر غم دور
 فریفت فلکم زاده بهیات
 افسوس که وقت رفت ز دست
 افسوس نشد مراد حاصل
 بجز جس تصور نیست یارم
 چون در گرو بیج اول
 امید که در بیج ناسی

چون مردم دین عین نظر
 سازد و در جبهه مرادش
 دل سوخته آتش فراقت
 شد شعله شوق من دو بالا
 این آتش شوق تیز تر شد
 عاشق را حسبر کی بماند
 یک بود غم تو صد زان شد
 حسرت بدل فگارم فرود
 ای دای چه ز بخت کشیم
 کردل نه بر آمد آرزویم
 یک چند دل از تو شاد و خندان
 بهیات همز بار بهیات
 افسوس که جایم عیش شکست
 حاصل نشد آنچه بود در دل
 پرواز ز نقب عفو کارم
 این عفت عیش مانده اصل
 من باشم و تو در گمانی

<p> بهنگامه عیشش گرم سازیم از سینه بیرون کشیم این غم ساز طرب و خوشی نوازیم هر روزه ز حضرت اسلمی کاین شام فراق آفراید قاصد و شتاب کردنا کام شرح غم دل گفتند مانده بیرون ز بیان چو بود در دم آن مجمع علم و فضل محمد دیگر سر مایه محبت این هر دو سلام من بخوانند </p>	<p> با هم همه بزود شوق بازم باشیم بزود و شوق با هم این پنج بر لب عیش سازیم خواهی هم بد عالمی صبحگاهی خورشید وصال بر رخ نماید شد نامه بسر سری سر ای بس در در جگر نهفت مانده بر شوق تو خستم نامه کرده ام یعنی حافظ غلام محمد نام خوشش و غلام حضرت بر خطبایا خوشش دهند </p>
<p>نامه دیگر</p>	
<p> امی قاصد کوی دلرایم امی سبک نما جسدان باجم امی قاصد در شهر دستاخم امی نامه بر لب بر لب من بر خیزد برود شتاب اینک </p>	<p> محرم ز حسرتیم آشنایم واقف ز خصائل نگارم راهی بدینا رحبان جانم بر نامه بد لب از بر من بگو خبرم بیار یک یک </p>

کان خسته که عاشق عمین است
 یکدم بی تو نزارد آرام
 گرد چون شام تره بختی
 هر دم بر خطه یار او غم
 جز مهر تو نیست هیچ کارش
 در باخته در غم فراقت
 نزدیکی تو چو دورش افتاد
 در پنج فراغ گاه گاه است
 اکنون بسم تا بیان نبارد
 یاری نه که حال خویش گوید
 بی یار کسی نه غمگسار است
 گوید بر خطه بادل خویش
 کان یار نیست مونس جان
 دل سوخته ز آتش جدایی
 آن مهر و وفا که داشت بمان
 بیسات ازین فراق جانگاز
 افسوس دست یار افسوس

با محنت دور و غم قرین است
 هر دم گرد ز مسج تا شام
 تالان کند او سحر بسنج
 دردت او را اینس و هم
 درد و غم استت کار و بارش
 خواب خور و صبر و تاب هفت
 مردن بی تو ضرورش افتاد
 از درد که نمیکشید آبی
 مشکل که ز سینه دم بر آرد
 تا چاره وصل تو بگوید
 در بجز تو سخت بقیارست
 آدای دل چه عقده در پیش
 زو شعله بدل ز تاب بجان
 یا و شش نام ز آتش شافی
 رفت از دل و شد رفته شن
 هیبت ازین بلای ناگاه
 از دست رفت کار افسوس

گاهی بخیال خود بگوید در بحر تو راه شکوه پویید

غزل

بگذشت از عرش یارب من امشب ندلم گذشت جان خست در یاب که وقت آخرت این پرسم چو ز دل بگرداناز عشق است جوان که در نود سال از کلک است چه سود و اعظ در کعبه دور که چیت است از بخت چه شکوه که تقید	یارب چه شب است این شب من این شعله آتش تب من جان آمده بی تو بر لب من کافاده بچاه غنچ من فرسوده گشت قالب من آگاه نه ز مذهب من روشن شده این شب من برگشته سرست کو کب من
--	--

از دوده زلف یار کشف

پر دوده مگر شد این شب من

آن عهد کجا و وعدهات کو ای وای چه شد بوعدهایت ای وای چه شد تو نگار ای وای که من به بحر نالان ای وای که من به بحر تی آب	مردم ز خلاف وعده تو ای وای چه شد آن غایت کردی تو بمن جفا گو ارا باشی تو بوج مسل غیر خندان باشی تو بعیش در خور و خواب
---	--

<p>باشی تو بغیر در شکر خند کز سحر کنی اسیر جاوید همدروشن بلباست جان بهوش در یاد تو این غزل ملوید</p>	<p>ای وای که من به سحر در بند ای وای نبودم از تو امید زان روز که کرده فراموش گاهی چو بهوشش باز آید</p>
<p>غزل</p>	
<p>زین پیش جفا کن خزارا وادین چو ز گسست ما را جانست بلب با نگار نگذاشته حاجت وارا آورد من چها چهارا بی مهر گویچه شد و قارا بنگاشته تو تا مهرا را</p>	<p>ما صفا سنا من عذارا حیرت زده ایم بی جالت میگویم و وقت آنست این درد تو که هر دم آن فرودست سال در روز فرقت تو عیشست ترا بغیر بی من یاد آنکه باشتیا تم ای ماه</p>
<p>دانشه بجال زار کشف تا چند کنی تو این کجبارا</p>	
<p>تو شیخ غزل بنام تو شند کای بادبان برنج تقا بی با عجز و نسیاز گو پیامی</p>	<p>نامت دل را چو چاره جو شند گاهی بصب با کند خطابی از جانب من رسان بسلامی</p>

آرام تن و شکیب دلها	گای راحت جان ناشکیبا
جان من و یار جان من	گای مایه زندگانی من
بی روی تو زندگی و بال است	بی وصل تو زسین مجال است
چشم شده رفتم رفته در با	سوگند بچشم تو نگارا
از شورش گریه ام خدکن	ملوفان سرشک من نظر کن
عالم سوزد و دیگر ندانم	از گرمی آه شعله ساختم
انسان چه بود ملک بسوزد	آه هم چه باج برف بسوزد
سوزد در دم پر فرشته	از سوزش این دل پرشته
چون رشته بتاب بجز بچید	گاهی کنند او خطاب بخود
سازد از نجات خود شکایت	هر لحظه کند بخود حکایت
از شوی نفس خود چگویم	ای وای ز نجات خود چگویم
سازم چه بیان پیش تو من	از دشمنی رقیب پر فن
افکنده فسران در من تو	از حیل و کرا آن سید و
گاهی نکند کسی بدشمن	آن کار کرده است بان
در ما و تو این جهانی انداخت	یارب آنکس که این فخر خشت
چون او و گرمی رقیب و باد	بجز آن چون من نصیب و باد
از ناخن غم گره کشاید	گاهی این نغمه می سزاید

<p>از ماست هر آنچه بسیار است از فرقت تو سخن چه سازم کاهیده تنم شدت چون بود بر حالت خویش میکنم یاد</p>	<p>کای دوست شکایت از تو بجا از غیر چه شکوه بر طرازم کز فرقت ای نگار د بگو باناله و آه شعر استاد</p>
	<p>موفی شده ام ز ناتوانی سورتن من کند گر آن</p>
<p>بده بر وصال تو بگو چیست هم بزجی خویش را سبب کن بیکاری و رفتن دست از کار هر چند کنی بجلیه اش رام بر تو همه فرستنی ست یکیک خود گو خود کرده را چه درمان این دشمنه بسینه دیگری ند از نهار ازین جریف زنها ز بهار ز بد قرینے او هر چند نداشت هیچ پایان کردیم بیک غزل کفایت</p>	<p>زین پیش به بجز طاقم نیست خود آورده مرا طلب کن این هم دامنم که بی من ای یار بی من دل تو تکبیر آرام هر جور که رفتی بر من اینک اکنون چه خوری تو غم ز بهران نی لای این کار از تو ناید کو دشمن ما دست ای یار ز بهار ز بمنشینه او کشفی غم عشق و درد بهران خاموش شدیم ازین حکایت</p>

غزل

ای جان جهان جان جانم یارب نشود وصال روزی آرم یک خطه تابِ حجت جز ذکر تو هیچ نیست در دم ای جان جهان من کجائی تو باغ و بهار حسن و خوبی تا چند تغافل ای پری رو هر شب بغم فراق ای ماه	هم جان منی و دستاغم من بی تو اگر دهمی توانم بالتکه که من این سخنم جز نام تو من در سخنم بی تو یک رسیده جانم من بلبل تازه دستاغم جز عشق قصور خود ندانم تا عرش برین رسد فغانم
---	---

گشتی بفسراق مید جان
تا گوشش تو این خبر رسانم

خانم طبع ریخته گلک جناب لوی محمد عبدالملک اعیان المظله الکسا

غزل سرانی رحمت و ثنا برای نامم دیوان قدر و تقضا واجب بنامی نظم عالم بر ارکان
رباعی عناصر فرو گدشته و در شدت و الید انسان ضعیف البنیان البطلای محسنه
از خاک با خفاک برده شسته در رویت حرمت بی منتهای شاه بیت تصدیقه رسالت
که مطلع وجود شهید و مقطع صفوت نبوت و بود و با وجود استغیا فیه بنیان عرب را

قافیه سخن جنگ مراد صلی الله علیه و علی و آلہ السیاسین اصحاب المومنین با حرمی العجرو
 العین و ثنایا در من العین بعد ازین رضایا را باب بصائر نهفته نخواهد بود که جوهر
 الفاظ منظوم حسن باشد معنی را در و بالاکرد اند و کوز سخن زبیه کلام بیایه شعری است
 از نجاست که گفته اند و لای تقنین سفته ششتر خوش است شردلی نشان نظم افزون است
 اما که در مصحح کلام موزون است نگار سخن محبوب است خاطر با شسته این در با
 نازک طبعان حسین در نظریش مرده اند و صی شناسان بوی پر این بدست طبعان
 کسی البدر سخن سبیه است شنیدن گوشن آوازش نشسته طبعیت انسانی با شنیدن
 لذت نظم سبیش از ترجمبول و شفقن گفتن از حضرت انبیا و ائمه هدی علیهم السلام و
 منقول قول مشهور حضرت ابوالبشر ناظم اولین است امیر خسرو دهلوی را زاده افتخار ازین
 شعر با همه در اصل شاعرزاده ایم دل باین جنت از خود داده ایم و دیگری است
 و چه قدر جایست شهر آنکه اول شعر گفت آدم صنی الله بود طبع موزون محبت
 فرزندی آدم بود و عظامی بر دسبارک در جازه سخن و دعای تاسید بروج الهی
 در حق حسان از سرور عالم صلی الله علیه و سلم بیایه صحت رسیده و تحسین حضرت چو
 جنای خاتم ائمه و دیگر فیض بایان محفل صدق و صفا فرزند شاموار اسکندر
 شنیده ازین است که کاتب علما و فنون اقیانامندی از اوقات شریف خود را
 صرف این مشغله فرموده اند و نکات حکمت روز در است بر حسب عجبیت طبع
 بیایه خط و حال شادمان انوده و خوشتر آن شد که ستر دلبران گفته آید

کلامی است که در
 باب اول است

۱۱۲

حدیث دیگران در پرده سخن زدن از آداب بند و معظمت است تعریف مصلحت
 بر مرز و کنایت عین بلاغت لهذا بافتنهای آثار متقدمین و اقتدای سلف ضابطین
 قبله ارباب عرفان کعبه خدا شناسان زمان قطب عهد شبلی روزگار چند وقت
 معروف پر کشود و دایره فصل علام حیرت مقام مینوای انقیاد مقتدای علمای سلسله
 شریعت طریقت جامع علوم حقیقت و معرفت حاضر انواع فضل و کمال محرز است
 جمال جلال همانا که سخن از انقباب بانو الاجناب بودی شور و شافت و شعر از
 فکر آن صدکشین مشاعر عالیه تیره بلندی یافته در فکر و سخندان خسر و شیرین زبان در
 شردان معانی خاقانی جاد و میان سخن فیهن پرورده او و تحت معنی سز کرده او حضرت
 استاذی استاذ الفاضل کامل کالمین علمای عارف خدا آگاه جناب کشفی مولانا موسی
 شاه محمد سلیمان ^ع که خدای تعالی او را بر چار با نش اقبال و ارشاد مرید نشین
 دارد و عالمی از فیوض و برکات ذات و الایش مستفیض ماناد حسب زوئی فطری
 دیوان غزلی ترتیب داده و جوهر زوایر معانی را بالآلی تنلالی الفاظ ترکیب داده ^{خوشتر} و
 معانی بلند را بسلسله سطور مسلسل کرده و طراز این مضامین رنگین برام الفاظ دانشین
 آرزو تا حدیه پرایی فکر سایش نقطه بست این گلزمین کوشید در هر تخته اش خیابان
 ریاحین مضامین بنگارنگ خندان گردیده زبانی یوانی که غزلشن بر مشوخی غزال ابو گرفته
 و بر رباعی آن گرفته بر شاهدان چار بر گرفته تا صیبت لطافتش در اطراف آن کف
 عالم رسیده از حسن نظر باطن قبول قبول آن زبیده نگار است نمایان سخن بر گلشن

گلشن معنی دل دریا خند و بزرگ عناد آن بر گلشن عشق خوشین ظاهر ساخته اند این
 در سرسبزه ز سوادش بر داشته ولی دشگامان از عدم حساب با مناسخ و دشوار نگاشته
 جهانی را دیدهای انتظار گرس آریوی گلهایش و او مردم نریشین اکلیک نظاره آن
 مستو عین تنها ازین جهت نوبه آن چمنستان و تپه می مرغ خیابان فوت آبی گلزار
 بخنداری نخله گلشن کامکاری نیک شست عالی بناد جناب منشی چمنپار شمس صاحب
 شعاع طواری در ابدی الی و در الحبور بقصای طبیعت فیض رسان خواست که این بحران سخن
 داشته پرنجین گدود و از روح پرورش و باغ شتاقان پرده نسوزین من گرد پس بعد از آنکه
 بجای خط و کتابت استه شده به پیچیده زنگار گردان تبیه کامی محمد عبد العبدین حاجی حرمین شرفین
 سید آل حمیدینی هادی بگرمی که سلسله نسبش حضرت ید شهیدین سید الساجدین
 امام زین العابدین علیه علی آبا یصلون و السلام شریفی و در عقاید علمیه مستمع حضرت
 ابو المنصور ماتریدی و در شروع علمیه پروا امام بهام ابو شیفه کوفی است با عانت
 میوه نورس حدیقه اقبال شیرین ثمر شجره حباه و جلال محیط مردت جو کانی بهادر
 دانشور صاحب نفیسی همت بهادر بمقابله اصل پرداخت و خوشترین را بستنایلی
 این محبوب را با مصروف ساخت پسین نگاه مبارک حضرت نصف علمام گذرانیدگان
 عالی جناب نظر خاخر فرموده هیچ کامل ساینده چون از سینه فراغ گردید و کانی بر سنگ
 سلیقه شاعر نیز آگاه کارگر از مطبوع شیخ عبد الله با صلاح نقوش سنگ تهنیت گردانود
 و در طبقه پرود بقیه نخل کیسول نمود باری الحمد که بدین حسن اتمام است ختم می گنجینه

یک هزار و دصد و هفتاد و هشت یحیی علی صاحبها الصلوٰۃ و الخیر و سوره انعام
 برابر زد و گنگونه ارتسام برود و الید و بسره بر طبع کمال گشته شرح سنه هفتاد و نوزده
 شده در چشم نظر اگر بیان جلوه آرا گردید لیکن بیک انسان با خود از نسیان دست و ملاحظه
 ملازم هفتاد بعد ترتیب که شش اندوز نظر تانی جناب مصنف دام غله گردید بعضی خطبا که
 چشم صواب بین فرومانده بود بظهور رسید ناگزیر منزل الاطلا افزوده شد و بدین عمل
 مدارک مافات نموده شد امید از دیده در آن خطا پوش عذر نویسی که از در آموگیری گنایه
 و سبب کثرت اشغال این کوتاه دست را معذور داشته زبان طبع شش گشت
 و السلام علی من اتبع الهدی و له الجحیم فی الآخرة و الاق

مشهوری تاریخ طبع ریخته کلک بلاغت سکت فاضل علام عالم فاضل جامع
 بحالات صورتی و حسن جناب لانا مولوی مادی علی گهنوی

<p>طبع شد دیوان کشتی کشته سخنان متوجه باد معنی روشن درختان تر ز در آبدار در شروع سال دیگر اختتام گشت از در قمر گلزار معنی آب رنگ طبع یافت</p>	<p>لوحش احد حاصل آید اهل معنی رامداد لفظ نفطش از روانی از بنیان کنار ابتدا شده در هزار و دصد هفتاد و هشت اشک می سال ختمش چون عیان کلک نیت</p>
--	--

میتوجه فکر بلند سخندان نگین بیان الفض مضار ملین نامی سید حسن احمد صابر
 خلف سید فرزند حسین خان قف گهوی بیان ملکرامی ملین حضرت کشتی در طلعه
 درین روز با طبع شد با در اول
 سخنهای چون در شهر اول کشته

<p>قصاحت بلاغت نیک در دوشورش بهر یزد وقت سر بر گز بنگنجند جهانی از دوجسره پامی ریایر رقم زدی سال نهن کلک صابر</p>	<p>همه جمع آمد در اشعار کشف یکی بسم زاوصات بسیار کشفی زهی حضرت فیض آثار کشفی شده طبع دیوان در بار کشفی</p>
---	--

ایضا قطعه ترنای طبع

<p>هزاران نروده جان بخش اربانی را کلامی که لطفهای لفظ و معنیش کسیر شد آن نظم لالی از برای گوشه زبور که دیوان سر فیض ستاد جهان کشفی زهی حضرت که باشد قبله حاجات گاهان شرفیت را بود تابع طریقت را بود جاح بطور خویش بر کس از جانش بهره اندوز چو ظاهر باطنش صافی چو باطن ظاهرش روشن خمیر پاک او معدن بی منقول و معقول است برون از حد تحریر است چون وصفش بیان زهی دیوان که در آن خوابا در مضامینش بچشم اهل دل بر شعران غیبیه عرفان</p>	<p>که بهنگام نشاط و انبساط می شمار آمد دل اهل هنر در اشتیاقش نظر آمد برست نکته سخنان گنج در آرد آمد کنون در طبع از فضل حجاب کردگار آمد زهی مخدوم که در عالمی خرد گنگار آمد بعلم ظاهر و باطن حسیه در در گار آمد بفیض عامه دانش سایه پروردگار آمد ملک صورت بتی را در لیا ایا دگار آمد په علمی و دانش در برای ناسید اکتار آمد سیوی ذکر دیوانش بطور مختصا آمد بار باب معانی مایه صد فتنه آرد آمد بقلب سخنگان مر مر عرش نشسته گداز آمد</p>
--	---

<p>سرمد سال ختمش عند ربنا صعبا به کلمه از سخن با نام گل نمبر آمد</p>	<p>۲۸</p>
<p>قطعه تاریخ چکیده فکرم رعایت قلم قدر انسانی خوش کلامی سید غلام حسین قریب</p>	<p>۹۴</p>
<p>کلام کشفی جاید و کلام رانازم چون طبع گشت کلاش قبول طبع یکی بیاض مطبوذ در گسواد خطش ز بی ترانه و فرد قصیده و غزلش نوشتت در بی طبع مصراع از سبج افکار سخن آفرین بلاغت شعرا شایسته قصید ششمی لوی جلدی کمال</p>	<p>۱۳</p>
<p>دست اعجاز نظام کشفی پرنک هست کلام کشفی ۱۲ ۷۸</p>	<p>طرز دیوان بقل آورده سال طبعش بهمان شور گند</p>
<p>الیه و له</p>	
<p>که لفظ و معنیش دل می خراشد بدل مطبوع خاص عام باشد</p>	<p>همی مجموع اسرار عرفان سبب طبعش ز بی پاک تاریخ</p>
<p>از طبع چو گشت جلوه پرداز کین دادرش خیب آواز</p>	<p>۱۴</p>
<p>۷</p>	<p>۱۵</p>

جادو کن ازین صمد بر خون

الهام و کرامت است و اعجاز

قطعه تقریر از منشی محمد علی صاحب جهان بابی

چو دل شکفت ز دیوان حضرت معنی
صفای بندش الفاظ و سبک
نظر کنی چو رنگبسی مضامینش
حلاوتش لب مشتاق را چو بیدار
تراستی که ز هر لفظ لفظ او است
اگر بیل بوی سیر بوستان
چگونه دل نبرد از بر پروردان
نه دفتر بست مجموع ز دیوانی
سعادت بیرون کنون ز صبح صاحب
بعلم ظاهر باطن چو بحر زخاست
درای این همه فضل کمان پایان
بیاض طبع صفات ز چشم ز کوشش
لطف از سخنش آشکار همچو لال
ز قطره که چکد زد گهر شود پیدا
هزار شکر درین و را آخرین دانش

بسر نهادم و گفتم که ده چه بود است
جلمای رنگ معانیش لعل تابان
نگار درادم نفاذ و گل بر امانت
اما حشر دل عشاق را نمکد نیست
ز حسرتش لب نبردین نبردند
به بین که هر دوش دست زده نیست
که بجز هر غزلش شوی عزالاست
مرقیعت که هر صورتش بر نسبت
اگر چه وصف کمالش در آن است
به آنچه شرح دهم قطره ز حلاوت
بفن شعر یاز کمالان و رشت
سواد خانه به از سر نه صفا هاست
نفاست از سر بر نکته نشان است
از آنکه خانه کفرش چو از بیانیست
برای حلیه کمالات معدن و گاست

کشیدند پس این قطعه را بسبک بیان
اگر قبول فیدعین لطف واحسانت

تصحیح اعطاء دیوان کشفی بعضی اصلاح بنابر دایره مصنف مطلق که طبع نظرانی از کفر و کفر ملاحظه شود

صفا	سطا	غلط	صحیح	صفا	سطا	غلط	صحیح
۲	۵	افغان	دافغان	۲۵	درجا	بابوسی	بابوسی
۵	۱۲	طرف	دطرف	۲۶	تو	تو	تو
۱۱	۱۴	زلف	زلف	۲۸	پروازیم	پروازیم	پروازیم
۸	۱۰	شوخ	کوشوخ	۱۱	پروازیم	پروازیم	پروازیم
۹	۱۱	فارجو	فارجو	۱۱	رسم	رسم	رسم
۱۰	۵	ساعه	ساعه	۱۶	پادشاه	پادشاه	پادشاه
۱۱	۶	خود	خود	۱۶	پادشاه	پادشاه	پادشاه
۱۱	۱۶	زیر	زیر	۷	مصلحت	مصلحت	مصلحت
۱۱	۱۷	چنان	چنان	۸	چاره	چاره	چاره
۱۲	۱۷	غمره	غمره	۱۷	تاج	تاج	تاج
۱۳	۱۷	نیش	نیش	۸	خوش	خوش	خوش
۱۱	۱۱	کوشش	کوشش	۸	لب	لب	لب
۱۷	۹	زبان	زبان	۹	بگفت	بگفت	بگفت
۱۱	۱۶	جادوانه	جادوانه	۱۲	بجان	بجان	بجان
۱۸	۱۷	زلف	زلف	۷	زین	زین	زین
۲۱	۱۲	بار	بار	۳	زارها	زارها	زارها
۲۲	۳	گروم	گروم	۲	روشن	روشن	روشن
۲۵	۵	دامن	دامن	۷	بود	بود	بود
۱۱	۹	خرد	خرد	۲	دارد	دارد	دارد

صفحه	سطر	نوع	عنوان	صفحه	سطر	نوع	عنوان
۵۳	۱۰	یارد	یارد	۵۳	۱۰	یارد	یارد
۵۴	۱۳	صوبلی	صوبلی	۵۴	۱۳	صوبلی	صوبلی
۵۵	۱۲	ولنا	ولنا	۵۵	۱۲	ولنا	ولنا
۵۶	۱۳	غواخوان	غواخوان	۵۶	۱۳	غواخوان	غواخوان
۵۷	۱	ران	ران	۵۷	۱	ران	ران
۵۸	۱۳	ببام	ببام	۵۸	۱۳	ببام	ببام
۵۹	۱۲	ببیا	ببیا	۵۹	۱۲	ببیا	ببیا
۶۰	۴	تیا	تیا	۶۰	۴	تیا	تیا
۶۱	۸	جانم	جانم	۶۱	۸	جانم	جانم
۶۲	۸	بادشپ	بادشپ	۶۲	۸	بادشپ	بادشپ
۶۳	۷	بیشتر	بیشتر	۶۳	۷	بیشتر	بیشتر
۶۴	۹	خجبر	خجبر	۶۴	۹	خجبر	خجبر
۶۵	۴	ار	ار	۶۵	۴	ار	ار
۶۶	۹	پاسمین	پاسمین	۶۶	۹	پاسمین	پاسمین
۶۷	۱۲	بگاره	بگاره	۶۷	۱۲	بگاره	بگاره
۶۸	۳	زلف	زلف	۶۸	۳	زلف	زلف
۶۹	۱۴	بمی	بمی	۶۹	۱۴	بمی	بمی
۷۰	۱۷	بمی	بمی	۷۰	۱۷	بمی	بمی
۷۱	۱۱	ره مار	ره مار	۷۱	۱۱	ره مار	ره مار
۷۲	۷	استاد	استاد	۷۲	۷	استاد	استاد
۷۳	۶	کاکار	کاکار	۷۳	۶	کاکار	کاکار
۷۴	۴	کار	کار	۷۴	۴	کار	کار
۷۵	۱۱	دولدار	دولدار	۷۵	۱۱	دولدار	دولدار
۷۶	۱	داب	داب	۷۶	۱	داب	داب
۷۷	۱۱	مردانه	مردانه	۷۷	۱۱	مردانه	مردانه
۷۸	۱	خم و	خم و	۷۸	۱	خم و	خم و
۷۹	۱	سیار و دل	سیار و دل	۷۹	۱	سیار و دل	سیار و دل
۸۰	۱۱	آهمن	آهمن	۸۰	۱۱	آهمن	آهمن
۸۱	۳	بند	بند	۸۱	۳	بند	بند
۸۲	۵	بگاره	بگاره	۸۲	۵	بگاره	بگاره
۸۳	۱۴	کرامت	کرامت	۸۳	۱۴	کرامت	کرامت
۸۴	۱۲	توبه	توبه	۸۴	۱۲	توبه	توبه
۸۵	۱۴	زار	زار	۸۵	۱۴	زار	زار
۸۶	۱۷	کر	کر	۸۶	۱۷	کر	کر
۸۷	۳	برم	برم	۸۷	۳	برم	برم
۸۸	۴	تاز	تاز	۸۸	۴	تاز	تاز



CALL No.

۸۹۱۵۱۴۱
۵۲۸ ک

ACC. NO.

۹۵.

AUTHOR

TITLE

کشفی
دوران کشفی

۵۲۸ ک

۸۹۱۵۱۴۱

۹۵.

کشفی
دوران کشفی

Date

No.

Date

No.



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.